



پروانه‌ها در میان



روایت زبانی که، زینب‌گونه در کنار همسر
جانباز قطع نخاعی خود ایستادند

طوبی زارع



روایت زبانی که، زینب‌گونه در کنار همسر
جانباز قطع نخاعی خود ایستادند

پروانه‌ها در میان



به قلم: طوبی زارع

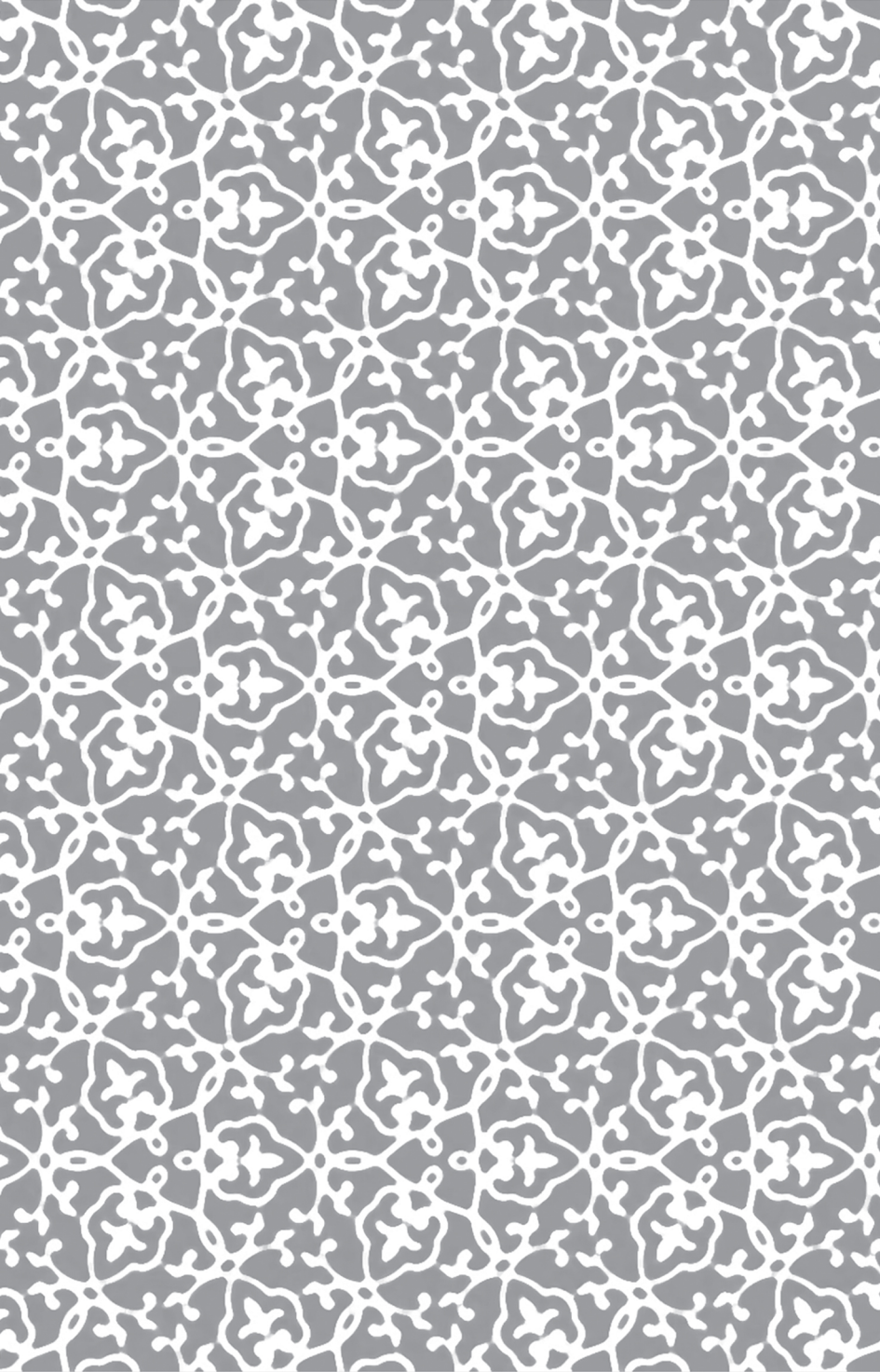


گفت: آخرین چه داعی
است؟ دلت می‌خواهد
عمری همنفس یک جانباز
شوی قبول. نذر کردی
حتماً ز جانباز قطع نخاع
شوی؟ این دیگر چه نذری
است دختر جان؟! از خیر
شیطان بیا پایین، من از
کجا جانباز پیدا کنم؟



سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران





پرواز نگر بر نشان

روایت زبانی که، زینب‌گونه در کنار همسر
جانناز قطع نخاعی خود ایستادند



طوبی زارع

سرشناسه: زارع، طوبی، ۱۳۶۵ - عنوان و نام پدیدآورانه‌های بی‌نشان: روایت زنانی است که با سلاح ایثار و عشق، زینب گونه در کنار همسر جانباز قطع نخاعی خود ایستادند تا در اجر جهاد فی سبیل‌الله سهیم باشند / به قلم طوبی زارع؛ ناظر پژوهشی عباس رنجبر. مشخصات نشر: بیزد، مرکز حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس و بسیج، انتشارات چشم و چراغ، ۱۳۹۹. مشخصات ظاهری: ۱۲ ص.؛ مصور. شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۶۳۱۴-۲۷-۵ | وضعیت فهرست نویسی: فیا | عنوان دیگر: روایت زنانی است که با سلاح ایثار و عشق، زینب گونه در کنار همسر جانباز قطع نخاعی خود ایستادند تا در اجر جهاد فی سبیل‌الله سهیم باشند. موضوع: همسران جانبازان -- ایران -- بیزد (استان) -- خاطرات | موضوع: "Disabled Veterans' Spouses -- Iran -- Yazd (Province) -- Diaries" | عنوان: خاطرات | موضوع: Disabled veterans -- Iran -- Yazd (Province) -- Diaries | موضوع: جنگ ایران و عراق، ۱۳۵۹-۱۳۶۷ -- خاطرات | موضوع: Iran-Iraq War, ۱۹۸۰-۱۹۸۸ | شناسه افزوده: رنجبر، عباس، ۱۳۳۸ - شناسه افزوده: مرکز حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس و بسیج، شماره کتابشناسی ملی: ۷۵۰۴۹۵۳ | وضعیت رکورد: فیا



پروژه نشر پشیمان

| به قلم: طوبی زارع | ویراستار: آرزو رحمتی |
 | انتشارات چشم و چراغ |
 | مدیریت هنری: گروه فرهنگی هنری سما |
 | سیاه قلم: فاطمه ملاحسینی |
 | نوبت چاپ: اول، زمستان ۱۳۹۹ | تیراژ: ۱۰۰۰ جلد |



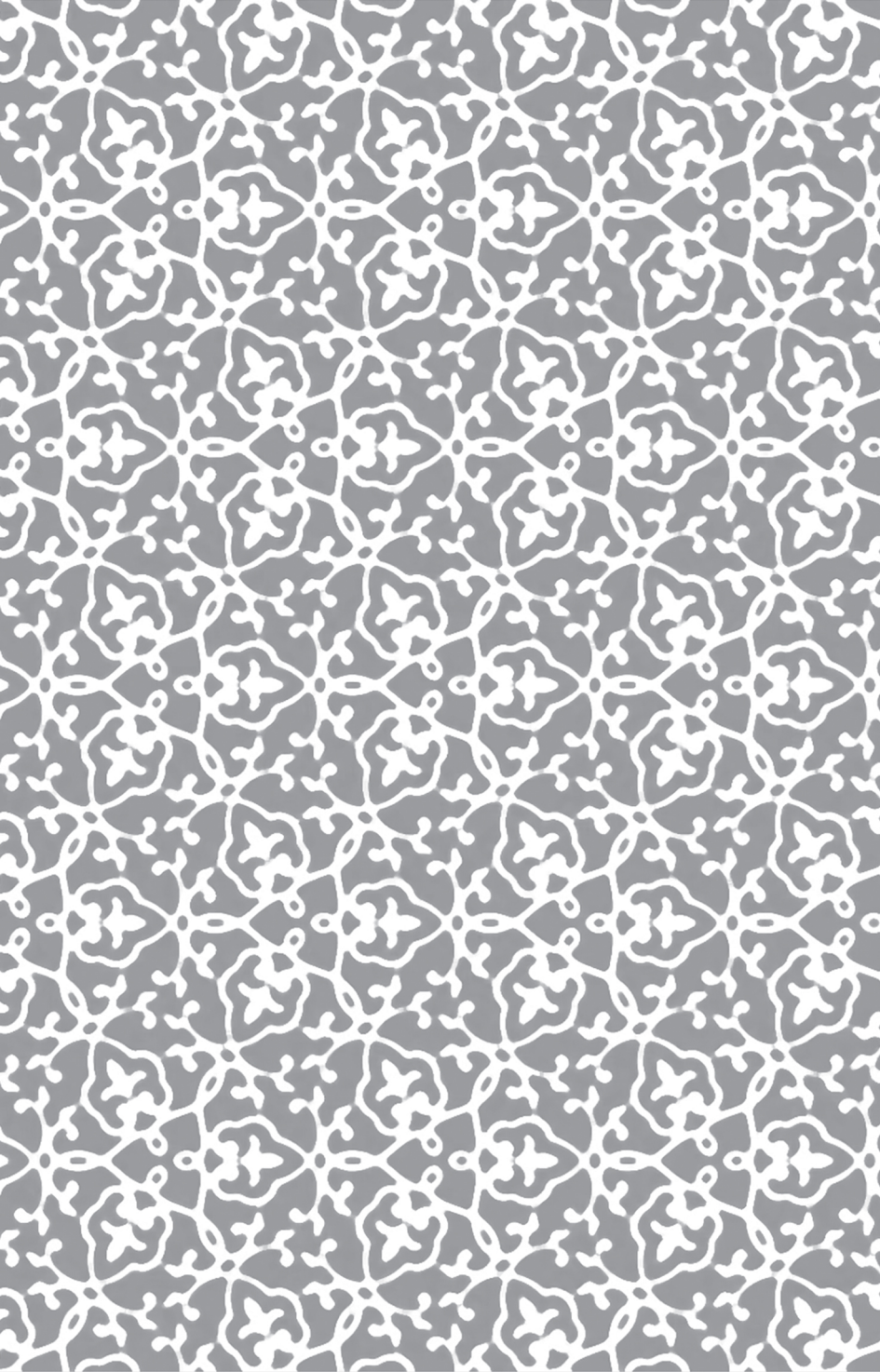
سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران
۱۰۰۰ شهید آشتیان دارالمجاهد
و دارالعلم بیزد

قیمت: ۲۵,۰۰۰ تومان

من اگر بخواهم قضاوت خودم را عرض بکنم، باید بگویم مسئله جانباز هفتاد درصد و جانباز قطع نخاعی گردنی، همین وضعی که شما دارید، مهم‌تر از مسئله شهیدشدن است؛ چون شهادت یک بار است و تمام می‌شود، بعد هم انسان می‌رود، عروج می‌کند. این وضعی که شما دارید، با قضاوتی که من امروز دارم، این‌جور به نظر می‌رسد که وزنه این ایثار از آن ایثاری که اسمش شهادت است، سنگین‌تر است؛ به خاطر رنج‌هایش، به خاطر مشکلاتش، هم برای خودتان، هم برای پدر و مادرهاتان، کسانتان، هم برای همسرانتان، هم برای فرزندانان. این جزو آن رقم‌های بسیار درشت، این کار بزرگی است که انجام گرفته. ان‌شاءالله به همین نسبت هم خدای متعال به شما اجر بدهد و اجر شما را سنگین کند.

فرازی از بیانات مقام معظم رهبری
در دیدار جمعی از جانبازان قطع نخاعی

۱۳۹۰/۷/۶





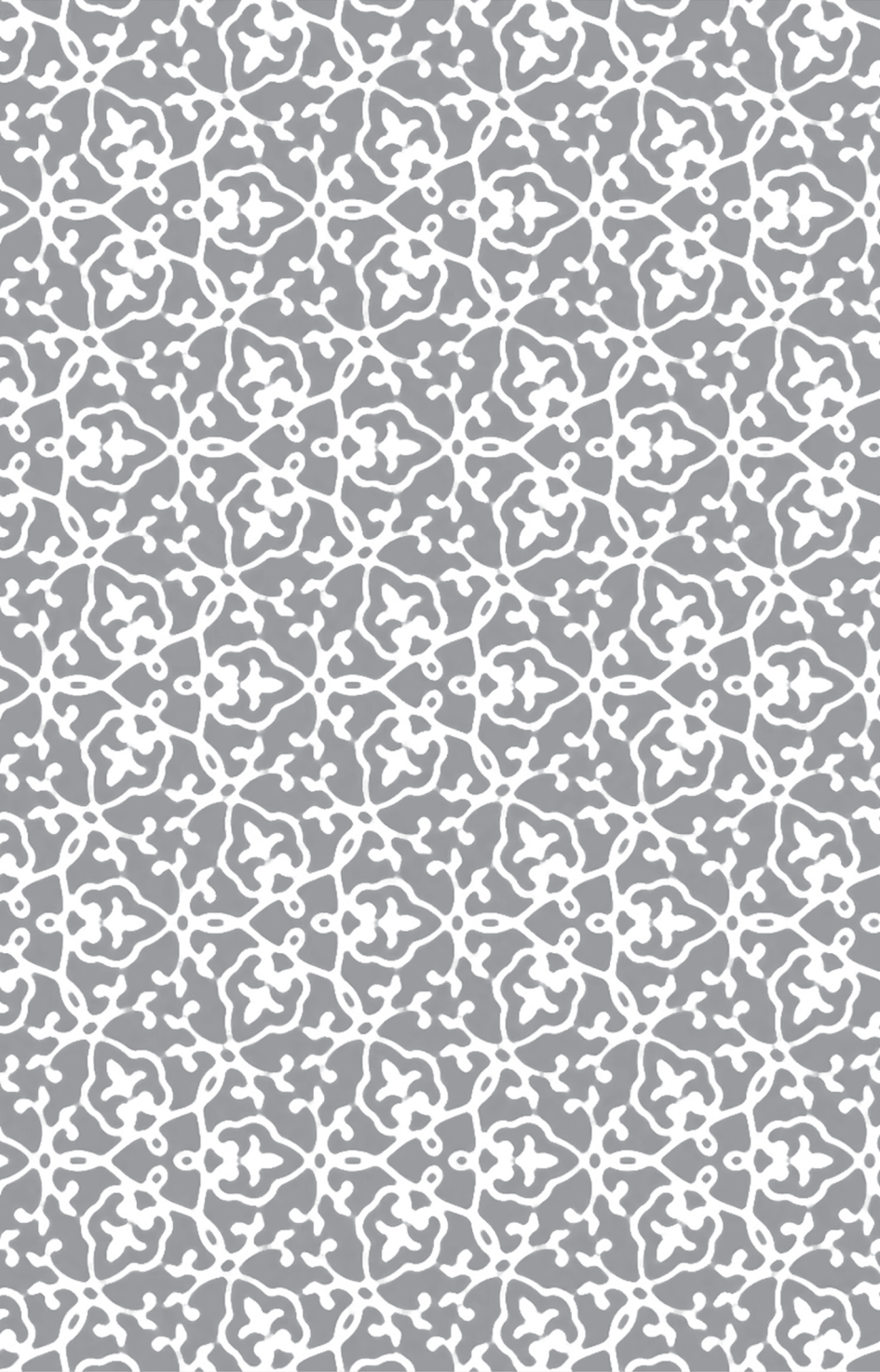
پروانه‌های بی‌نشان؛

برگ سبزی است تحفهٔ دل مسکینی که
جز عشق نمی‌داند و نمی‌خواهد...

من با نهایت اخلاص، این جان‌نوشته‌ها را تقدیم می‌دارم به
تمامی زنان ایثارگر و گمنام میهنم که در سنگر خانه، پای تمام
ارزش‌های ناب انقلاب و دفاع مقدس در لباس مادری و همسری
ایستاده‌اند.

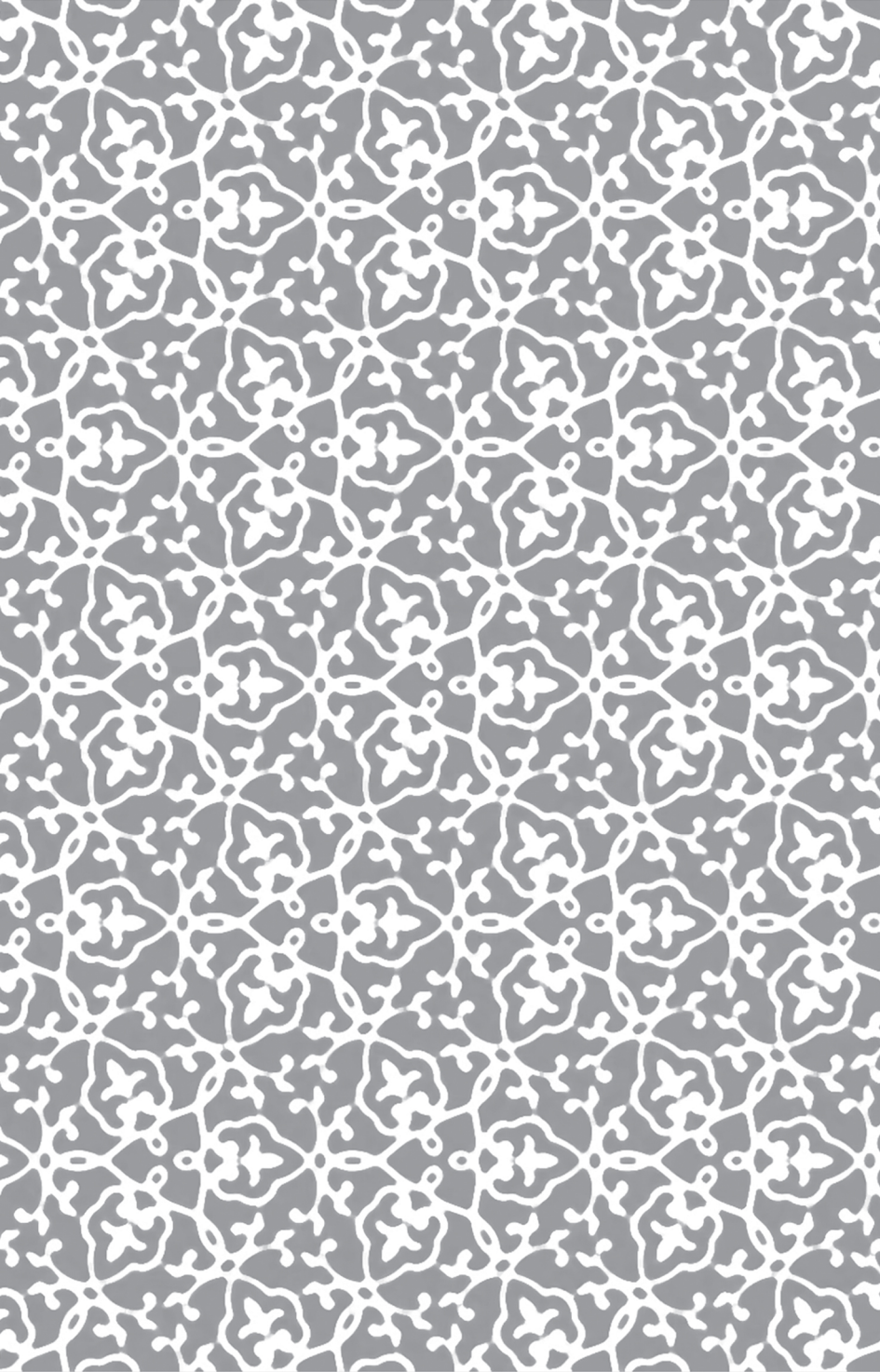
تقدیم به چشم به راه‌ترین زن سرزمینم، مادر سردار بی‌نشان،
حاج احمد متوسلیان یزدی

به حاجیه خانم؛ معصومه حسین‌زاده



فهرست مطالب

| | |
|-----|---------------------------------|
| ۱۱ | مقدمه |
| ۱۷ | با هم بسازید! |
| ۲۷ | بهترین معامله |
| ۳۷ | طرف حساب من |
| ۴۷ | اگر خدا بخواهد.... |
| ۵۷ | آقای سبزپوش |
| ۶۹ | نگاه کن |
| ۷۹ | سیب زندگی |
| ۸۹ | این نامه را برای تو می نویسم... |
| ۹۹ | هر که در این بزم... |
| ۱۰۹ | راه عشق... |
| ۱۱۹ | من نمی میرم! |
| ۱۲۹ | نرگس |
| ۱۳۹ | حبیب من |
| ۱۴۹ | نخل |



یا انیس من لانیس له

پشت سر هر مرد موفق زنی ننشسته است؛ بلکه ایستاده است،
مقاوم و استوار چون کوه، چون سرو!

تفسیر این جایگاه، تنها از زبان پیر جماران، حضرت امام خمینی
(ره) برمی آید که فرمودند: «زن مظهر تحقق آمال بشر است؛ زن
پرورش دهنده زنان و مردان ارجمند است. از دامن زن، مرد به
معراج می رود. دامن زن محل تربیت بزرگ زنان و بزرگ مردان
است. روز بزرگی است؛ یک زن در دنیا آمد که مقابل همه مردان
است! یک زن به دنیا آمد که نمونه انسان است. یک زن به دنیا
آمد که تمام هویت انسانی در او جلوه گر است. پس روز، روز
بزرگی است؛ روز شما زنان است.»

این جملات، تسکین و مرهم عجیبی است بر دل های درد کشیده
بانوان سرزمینم. هر جا که معجزه ای در رگ های خفته زندگی رخ
می دهد، پای یک زن به میان است! همان شیرزن هایی که در
روزهای آغازین جنگ، تمام بار زندگی را تنها به دوش کشیده اند
تا مردانشان پای در جبهه حق علیه باطل بگذارند و سنگر نشینی را
بیاموزند. آنان که تمام افتخارشان همراهی مردانی بود که عجیب
به آسمان خو گرفته بودند!

جنگ با همه سختی‌ها و تلخی‌هایش، شیرینی‌های خاص خودش را به یادگار گذاشت. رزمنده‌ای که از زیر آینه و قرآن عبور می‌کرد، سرانجامش یا شهادت بود، یا اسارت.

اما در این میان، افتخار دیگری هم بود که نصیب دل‌شکسته‌ها شد؛ آری مردان استواری که دنباله‌رو مکتب عاشورا بودند، در میانه جنگ، جانشان را چونان به سخره گرفتند که ارمغانش جانبازی بود؛ با جانشان بازی کردند تا دشمن رؤیای فتح ایران اسلامی را از سر بیرون کند.

آری؛ همان‌هایی که وقتی ترکش‌ها بدنشان را بوسه‌باران می‌کردند، تنها زمزمه جانشان این بود: «یا قمر بنی‌هاشم؛ یا ابوالفضل‌العباس (ع)»!

مردانی که از سفره انقلاب و غنیمت جنگ؛ تنها ترکشی در بدن، خس‌خسی در سینه و موج خمپاره‌ای در ذهن را برای همسرانشان هدیه آوردند.

مردان عاشقی که برای حفظ آرمان‌های امام و انقلاب، حتی دست و پایشان را در جبهه جا گذاشتند و هم اینک عرش‌نشینی را در ویلچرنشینی به انتظار نشسته‌اند! کاری نمی‌شود کرد؛ عشق است و کار دست آدمی می‌دهد.

از خیل عظیم جانبازان، گروهی بسیار گمنام و مظلوم‌ترند، آری جانبازان قطع نخاعی؛ و اما همسران این عزیزان، زنان دل‌شکسته‌ای

که بر ما منت نهادند، تا بتوانیم گوشه‌ای از زندگی‌اش را به بند کلمات بکشانیم.

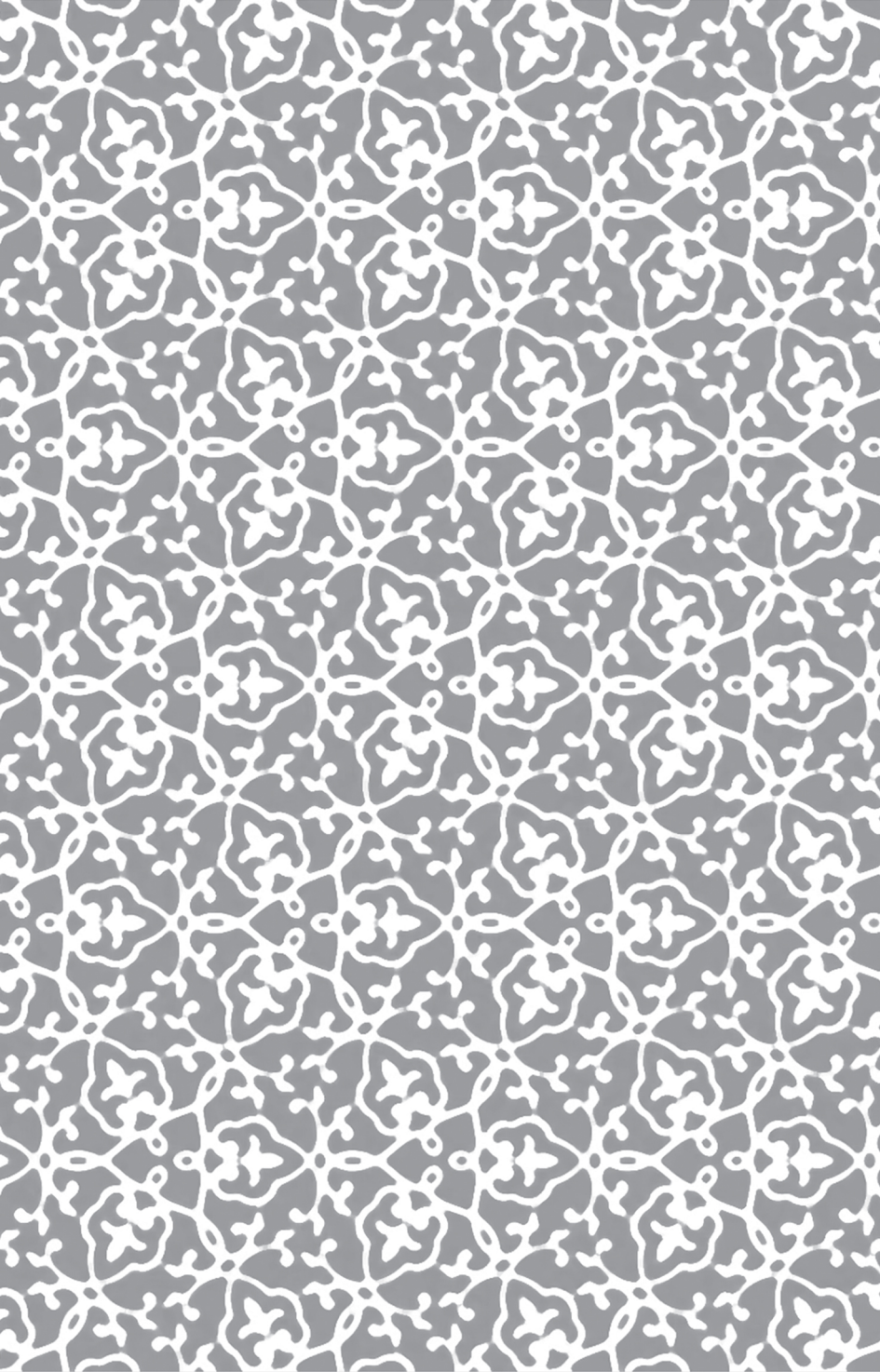
استان یزد مفتخر است که در کارنامه رشادت‌های جانبازان دفاع مقدسش، نام ۲۴ ستاره جانباز قطع نخاعی می‌درخشد.

«پروانه‌های بی‌نشان» عنوان اثر ادبی پیش روست؛ حاصل پردازش و تأمل در زندگی ۱۴ همسر جانباز قطع نخاعی استان یزد، که در سه سطح - کودکی، ازدواج، و زندگی تاکنون - با قلمی عاشقانه و به سبک داستانی، به شرح صبر زینبی این زنان پرداخته است. زنانی که چون پروانه‌ای دل‌سوخته گرد شمع وجود همسرانشان گردیده‌اند تا افتخار همراهی و پرستاری جانباز را به دست آورند.

بر خود لازم می‌دانم از زحمات عزیزان، در انجام گفتگو؛ سرکار خانم ناهید فرجی و در پیاده‌سازی؛ سرکار خانم سمیه مقنی‌زاده و هم‌چنین از برادرگران‌قدردم جانباز سرافراز اسلام، جناب آقای عباس رنجبر که در تهیه این اثر با جان و دل همت گماشتند، تشکر کنم.

امیدوارم این کتاب، چراغ روشن راه باشد برای همه دختران و زنان سرزمینم که مشتاق رسیدن به نور هستند.

طوبی زارع / زمستان ۱۳۹۹



پروانه‌ریزان

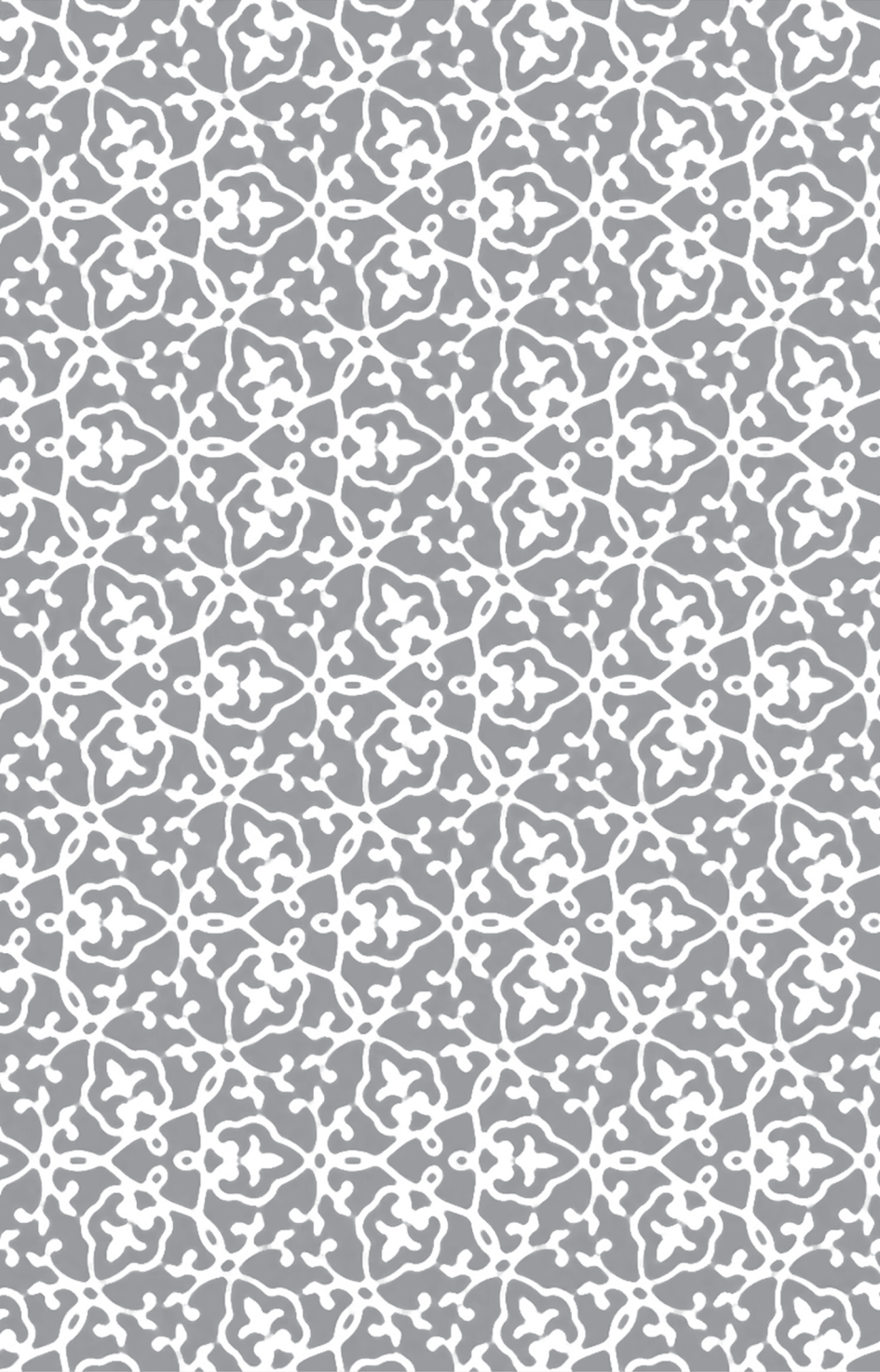
روایت زنانی که، زینب‌گونه در کنار همسر
جانباز قطع نخاعی خود ایستادند



پروانه اول:

بانو معصومه دشتی

«همسر جانباز؛ محمدحسن دشتی‌زاد»



با هم بسازید!

کاش می‌شد همه دنیا را، گردش عقربه‌های همه ساعت‌های زمین را در همان چند دقیقه متوقف کرد.

کاش زمان از روی نقطه شیرین شروع، نمی‌گذشت.

هرگز حتی خیالش هم از ذهن دخترانه‌ام عبور نمی‌کرد که مجلس عقدم این طور ساده، اما صمیمی برگزار شود.

مادرم در خانه مانده بود و من، دختری چهارده ساله، تنها با همراهی پدرم، پا به زندگی دوم خود می‌گذاشتم.

تنها چیزی که می‌توانست در آن تنهایی، مونس جانم شود، صدای مهربان آن ابرمرد بود: « بروید با هم بسازید! »

صلوات مثل برگ‌های گل محمدی ﷺ که بر تن نوزاد بپاشند، روی عقدنامه من و حسن نشست. روی همه کلمات نانوشته و امضاءهای نامرئی!

یادم آمد که مادرم همیشه برای هر هفت دخترش دعا می‌کرد که امضای امام زمان ﷺ پای زندگی‌شان باشد.

رایحهٔ این دعا را خیلی وقت‌ها از قنوت‌های عاشقانه پدرم هم استشمام می‌کردم. دست‌هایش در کار بنایی، ترک‌ترک بود و دلش به همان اندازه پیوندخورده با عشق خدا.

اگر حضور پدرم در جماران نبود، محال بود بتوانم در جواب امام(ره)، بله را بر زبان بیاورم.

سرم را که بالا آوردم، برق نگاه صادقانه پسر عمه‌ام، محرم‌ترین پناه برای تنهایی من شده بود.

دلشوره‌ای که از ابتدای ورود به جماران در قلبم فوران می‌کرد، به ناگهان میان دریایی از آرامش و امید محو شد.

به خانه که برگشتیم، همه فامیل و بستگانی که از یزد برای برگزاری مراسم عروسی آمده بودند، به ما تبریک گفتند.

مهمانی در حالی میان سادگی و شور برگزار می‌شد که من خیال می‌کردم آنچه دیده‌ام رؤیای شیرینی بیش نیست.

از کودکی، حسن را دوست داشتم. با آنکه سکونت در تهران، همیشه ما را از خانواده عمه‌ام که در یزد زندگی می‌کردند، دور نگه داشته بود؛ اما هر وقت اسم حسن وسط می‌آمد، بی‌اختیار چیزی در ته قلبم مثل قایقی سرگشته در طوفان، می‌لرزید. لرزشی که ویرانگر نبود. حسی که کمتر دختر دم بختی است که آن را تجربه نکرده باشد.

خانه ما در محله امامزاده حسن (ع) بود. شب عقدکنان چشمم به کبوتری افتاد که هر شب روی گنبد می‌نشست. کبوتری که در آن سه، چهار سال اخیر، هواپیمای بعضی‌ها را زودتر از همه ما می‌دید.

روزگاری که صدای آژیر قرمز، دنیا را پیش چشم همه تیره و تار می‌کرد. در خانه باز می‌شد و همسایه‌ها همه از پله‌های زیرزمین پایین می‌دویدند.

صدای گریه کودکان زیر رعدهای بمباران، به طبقه بالا می‌رسید. پرده‌ها را می‌انداختیم؛ هرچند وحشت آژیر تا کنج همه اتاق‌ها نفوذ می‌کرد.

اولین بار زیر بمباران به دهمین انگشت دستم خیره مانده بودم. ده سالگی یک دختر بچه برای تماشای جنگی چنین بی‌رحم زود بود.

زود بود؛ اما کتاب زندگی لابه‌لای طوفان انقلاب و جنگ، با شتاب ورق می‌خورد و روزها و سال‌ها به سرعت از پی هم عبور می‌کردند.

کتاب عمرم به بهار چهاردهم رسیده بود که زمزمه‌هایی از آمدن پسرعمه‌ام به تهران در خانه پیچید.

سال‌ها بود که اسم حسن در خانه ما با تظاهرات مردمی یزد و عضویت در کمیته انقلاب گره خورده بود.

شنیده بودم از چند سال پیش، حتی در دوره شاه، او هم همراه حاجی علی محمد آهن‌فروش، از محله رحمت‌آباد به مرکز شهر می‌رود و در تظاهرات مردم یزد شرکت می‌کند.

بعد از انقلاب هم از عضویت او در پایگاه بسیج خبر داشتم؛ اما روزی که فهمیدم دارد برای رفتن به جبهه، آموزش نظامی می‌بیند، دعا برای سلامتی رزمندگان، در دلم رنگ دیگری به خود گرفت.

اخبار جنگ را از رادیو دنبال می‌کردم. اسم هر عملیاتی وسط می‌آمد، دلشوره شیرین حسن، به جانم می‌نشست.

برادر نداشتم، که حس دلواپسی خواهرانه را تشخیص دهم. به خودم می‌قبولاندم که خون، به خون گرایش دارد و رابطه فامیلی، مرا دلواپس او می‌کند.

خرمشهر را که خدا آزاد کرد، حسن هم به مرخصی برگشت. مدتی بعد، سر سفره ناهار بودیم که آقا جانم گفت حسن به عضویت سپاه پاسداران درآمده و به پادگان غدیر اصفهان اعزام شده است. اما بعد از چند ماه آموزش به یزد برگشت.

روزی که از جماران برمی‌گشتیم، فهمیدم که چطور به فرماندهاش اصرار کرده که او را به مأموریت تهران بفرستد. شوق حسن برای محافظت از جان امام، او را واداشته بود تا با شرط فرماندهاش موافقت کند.

سردار توکلی به او گفته بود: «تنها به این شرط اجازه می‌دهم به جماران بروی که هرچه زودتر متأهل شوی!»

حسن به تهران آمد و قبل از آنکه جواب مثبت را از خانواده من بگیرد، درخواست نوبت عقد کرده بود!

همه چیز با همه زیبایی‌اش پیش می‌رفت. مهریه‌ام تنها چهارده سکه طلا نبود؛ بلکه نور چهارده معصوم علیهم‌السلام را بر زندگی‌ام جاری می‌دیدم.

حسن، مرا به خانه خشت و گلی عمه‌ام آورد و زندگی ساده ما آغاز شد.

جنگ اما با همه التهاب و آشوب خود پیش می‌رفت. پای حسن در جبهه بود و دلش، در خانه!

پیش از ازدواج با او، زندگی خواهرم را با پاسدار رزمنده‌ای دیده بودم. می‌دانستم من فقط به قامت رعنا و چشم‌های مهربان و دل صادق حسن، «بله» نمی‌گویم؛ بلکه این بله، آمیخته با بلاهایی است که خدا آن را وسیله رشد بنده‌اش قرار می‌دهد.

حسن، مثل طوفان، آرام و قرار نداشت. وقتی از زیر آینه‌قرآن رد می‌شد، با آن که چشم‌های خیس مرا می‌دید، لبخند بر لب، آرام و مطمئن در گوشم زمزمه می‌کرد: «إِنْ تَنْصُرُوا اللَّهَ يَنْصُرْكُمْ».

می‌رفت و چشم به راهش می‌ماندم تا برگردد.

همه روزهای مأموریت او در زاهدان هم همین‌طور گذشت. آن چند ماه در خانه سازمانی زاهدان چشم به در داشتم و دست به دعا. آن روزها گوشه‌ای از آن زیبایی را که حضرت زینب عَلَيْهَا السَّلَامُ دیده بود، با چشم دل شهود می‌کردم.

به یزد برگشتیم و فصل دیگری از چشم‌انتظاری رقم خورد. هر بار حسن به جبهه‌های جنوب می‌رفت، بعد تازه‌ای از ارتباط میان انقلاب و ظهور منجی، در نگاهم جلوه‌گر می‌شد.

مدتی بعد، شرایط زندگی، حسن را وا داشت تا از سپاه استعفا بدهد و برگردد به شغل خیاطی در کنار برادرش.

چرخ خیاطی را به خانه آورده بود. در کنار هم پیراهن مردانه می‌دوختیم. او این کار را با حوصله به من هم آموزش داد.

مدتی بعد، اخبار پرتلاطم جنگ، شور دوباره جهاد را در دل حسن زنده کرد. سفرهای رزمی او، ۴۵ روزه بود. بار آخر، این فراق از مرز ۵۰ روز هم رد شد. پدرم مرا به تهران برده بود تا دوری حسن، کمتر آزارم دهد. دلشوره‌ام از همان روز چهل و پنجم شروع شده بود. گوش به زنگ بودیم و بی‌خبر ماندیم! پرس و جوها بی‌نتیجه بود و دلواپسی‌ها بیشتر!

کابوس، مونس شبانه من شده بود تا اینکه خبری از یزد رسید. خبر بستری شدن حسن آقا در بیمارستان فرخی.

به سرعت باد خود را به بالینش رساندم. دوران سختی را در بیمارستان اصفهان پشت سر گذاشته بود.

تماشای او روی تخت بیمارستان، بی‌اختیار سیل اشک را از چشمانم فوران داد.

مثل همیشه لبخند آرام او مرهمی شد بر درد سینه‌ام. عمه‌ام کنار بستر او نشسته بود و سعی می‌کرد، خود را آرام نگه دارد. سرخی گونه‌های عمه، از پنهانی رازی پرده برمی‌داشت. رازی که خیلی زود بر من و بر زندگی تازه حسن آقا خود را نمایان کرد.

اولین بار که او را روی ویلچر دیدم، بغضی غریب بر گلویم چنگ انداخت. شوهر بیست و پنج ساله من، کسی که اوقات فراغتش را پای بازی فوتبال با جوانان محله می‌گذراند، دیگر حتی قادر به راه رفتن نبود.

خانه عمه، با پله‌های زیادش دیگر نمی‌توانست نیازهای زندگی جدید حسن‌آقا را جوابگو باشد.

زمین نیمه‌سازمان، با همه آوارگی‌اش، پناه‌گاه تلخ‌ترین روزهای زندگی‌مان شد. اسباب‌کشی به خانه نیمه‌ساز، فصل تازه‌ای بود برای جهاد من.

حسن، جبهه‌اش را پشت سر گذاشته بود و میدان مقاومت مشترکی برای هر دوی ما شروع شده بود.

من باید صبوری می‌کردم؛ پای خدمت به مردی جوان و تنومند که رشته همه آرزوهایش با قطع شدن نخاع از هم گسسته بود و او علاوه بر این تحمل، باید رنج‌های تازه مرا هم - با آنکه از او پنهان می‌کردم - دوام بیاورد.

روزهای اول را در کنار برادرش سپری کردیم. او مرا در حمام کردن و امور شخصی حسن، کمک می‌کرد.

شانه‌های نحیف زن بیست ساله، طاقت وزن حسن‌آقای رشید را نداشت؛ اما خیلی زود هر دو با شرایط جدید کنار آمدیم. روزها را

در کنار هم با امید به آینده‌ای که بوی نزدیکی ظهور را می‌داد، پشت سر می‌گذاشتیم.

از اطرافیان گاهی حمایت می‌دیدم، گاهی ترحم و زمانی، حتی شماتت! اما هیچ کدام این‌ها نتوانست عهده‌ی را که با خود بسته بودم، در نظرم کمرنگ کند.

چهار سال گذشت تا اینکه اولین فرزند به زندگی ما پا گذاشت. شوری تازه، در خانه‌ای که سراسر، درد و صبوری بود، مرهمی شد بر زخم‌های دل حسن‌آقا.

روزها از پی هم آمدند و رفتند. من در کنار حسن‌آقایی که جسمش روی ویلچر بود، سیری بی‌نهایت در جهانی از معرفت و بندگی را در پیش گرفته بودم.

سه بار، خدا طعم مادری را به من چشاند و از این میان، یکی از سه فرزندم را خیلی زود نزد خود برد.

با این همه ثانیه‌های زندگی همچنان در امیدی روشن به صبحی که نزدیک است، پیش می‌رود. در دل هر ثانیه، نوایی از دوردست جماران در جانم می‌نشیند؛ بروید، با هم بسازید!

پروانه‌ریزان

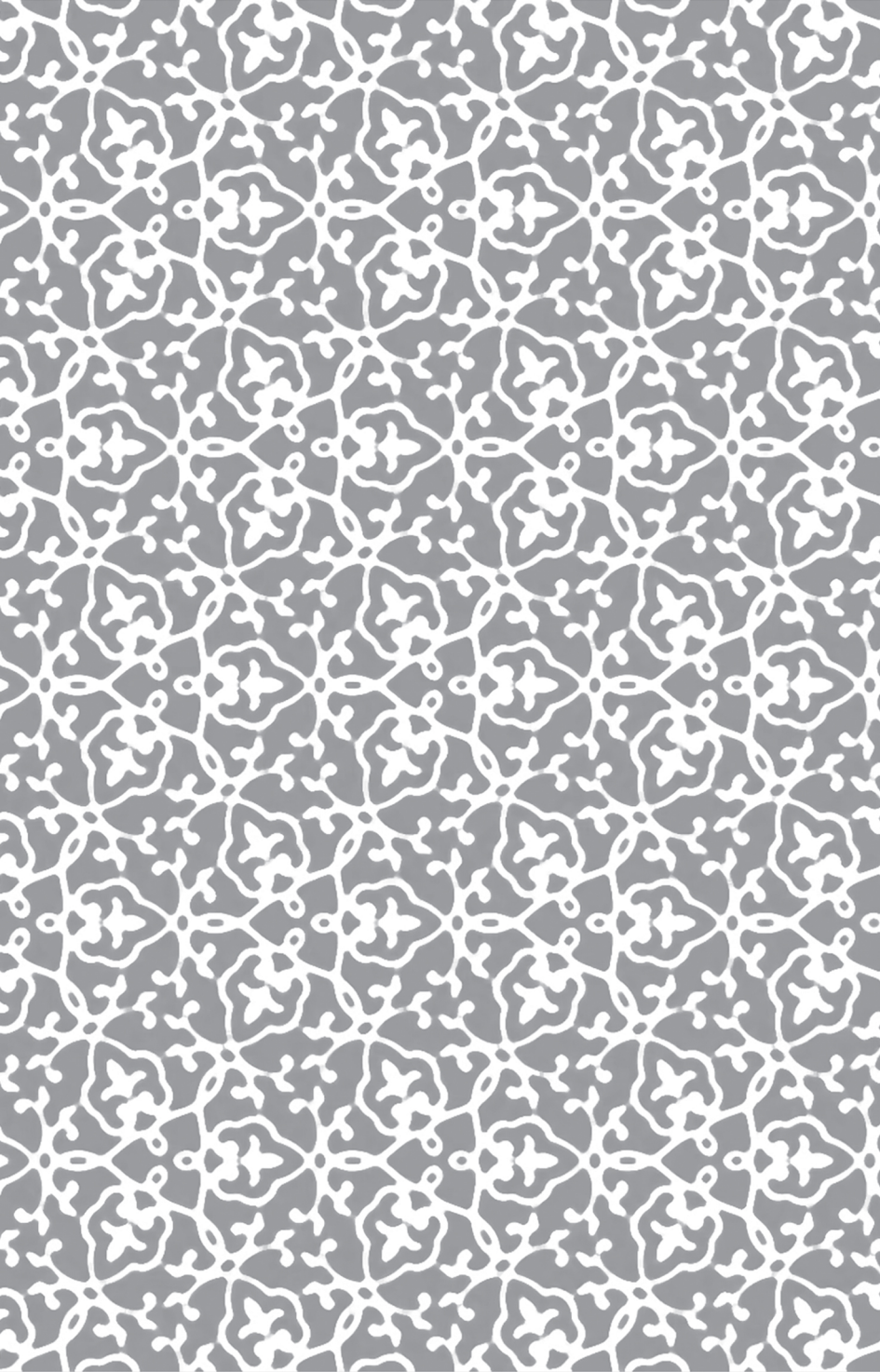
روایت زنائی که، زینب‌گونه در کنار همسر
جانباز قطع نخاعی خود ایستادند



پروانه دوم:

بانو بتول ذبیحی اردکانی

«همسر جانباز؛ جواد فتاحی»



بهترین معامله

«الله اکبر از دست تو؛ این دفعه اولت نیست که بعد از رفتن خواستگار، زانوی غم بغل می‌گیری و کز می‌کنی گوشه اتاق. می‌خواهی پشت سرت، حرف و حدیث بسازند که لابد دخترشان خدای ناکرده، عیب و ایرادی دارد که همه خواستگارها را رد می‌کند؟!»

مادر در حالی که استکان‌های کمر باریک خالی را توی سینی می‌گذاشت، دستی به کمرش زد و گفت: آخر این چه دعایی است؟ دلت می‌خواهد عمری همنفس یک جانباز شوی؛ قبول! نذر کردی حتماً زن جانباز قطع نخاع شوی؟ این دیگر چه نذری است دختر جان؟! از خر شیطان بیا پایین، من از کجا جانباز پیدا کنم؟ آن هم از نوع قطع نخاعی‌اش! همین که درس و مدرسه‌ات را رها کردی و پرستاری برادر جانبازت را می‌کنی، خیلی پیش خدا مقام داری.

این حرف‌ها را بارها از مادر شنیده بودم. گرچه چهارده‌سالگی خیلی زود بود برای تحمل رنج قلب بیمار مادرم؛ جسم ناتوان برادر؛ نگهداری از خواهر کوچکتر و پدری که با حنجره از کار افتاده‌اش مثل شمعی که در باد سوسو می‌زند، با من حرف می‌زد. اصلاً معامله با خدا در خانه ما موروثی بود. پدرم عمری خادم خانه خدا

بود و من آن روزها خادم یکی از بهترین بندهای خدا. عاقبت؛ این خادمی کار دستم داد. خدا کنجکاو می باشد.

همه چیز از آن روزی شروع شد که من تای کاغذ را آهسته باز کردم. سطرها را که خواندم، تازه فهمیدم یک جانباز قطع نخاعی، چقدر به آسمان وصل است! این نامه عاشقانه برادرم نبود که دل معشوق را به دست بیاورد، این طرح جنگ اول به از صلح آخر بود. تمام سختی‌ها و محرومیت‌های زندگی با جانباز را برای دختری شرح داده بود که از او پاسخ نه شنید! اما همین نه، انقلاب شورانگیزی در قلب من به پا کرد که تنها به این بیانديشم که من باید همسفر تمام لحظه‌های درد یک جانباز قطع نخاعی شوم.

چطور می‌توانستم بگویم من همان شب، زیر آسمان پرستاره کویر استخاره گرفتم. گویی خدا بی‌واسطه با دل من حرف زد و گفت: «وَاصْبِرْ فَإِنَّ اللَّهَ لَا يُضِيعُ أَجْرَ الْحَسِنِينَ.» آن لحظات تنها مرور همان آیه، من را به این تصمیم مصمم‌تر کرد. قرآن را از طاقچه برداشتم و رو به مادر گفتم: ناراحت نباش، خودم یک جانباز قطع نخاعی پیدا می‌کنم!

به سرعت از پله‌های اتاق پایین دویدم که شرم نهفته در چهره‌ام را کسی نبیند، شاید هم فرار از این بود که مادر از حرص بشقاب گل سرخی‌اش را سمتم پرتاب نکند که الله اکبر از دست تو، دختره چشم سفید!!!!

اقوام آمده بودند برای عیادت پدر. فاطمه خانم سیب سرخی را میان بشقابش گذاشت و رو به من گفت: برادرت را داماد نمی‌کنید؟

گفتم: ما که از خدا می‌خواهیم، خودش هم می‌خواهد، ولی ...
لبخندی زد و گفت: ان‌شاءالله دختری لایق نصیبش شود و ادامه داد: یکی از فامیل‌های ما می‌خواهد ازدواج کند، پسر خوبی است، جانباز است یعنی....

سکوت معنی‌دارش پر از حرف بود.

پرسیدم: یعنی چه؟

گفت: جانباز قطع نخاع است، تا حالا نتوانستم مورد خوبی را برایش معرفی کنم.

به کبوتر سپیدی که روی شاخه انار نشسته بود، نگاه کردم و گفتم: خوب من حاضرم که....

تکه‌ای از سیب را مقابلم گرفت و گفت: که چی؟

بر عکس همه دخترها به چشمان روشنش زل زدم و گفتم: من حاضرم با ایشان ازدواج کنم. برادرم هم قطع نخاعی است و تمام کارهایش را من انجام می‌دهم. می‌خواهم با خدا معامله کنم، سود خوبی دارد!

زن در دنیای واسطه‌گری‌اش، انگار بدون هیچ حایلی رازهای سر به مهر قلب دختری را می‌دید که برایش زیباترین معنی‌ها را داشت.

چند ماهی بود که غم بی‌پدري بر خانه سایه انداخته بود. مادر رمق قبل را نداشت و اشک‌هایی که از گوشه چشم برادر سرازير می‌شد، نشان از اندوه فراق پدري بود که عمري دست‌هایش عطر همان سيب سرخ‌های بهشتی را می‌داد.

خبری از پیشنهاد فاطمه خانم نبود و من ثانیه‌شمار خیر! صدای در خانه که بلند شد انگار کسی با کوبه به قلب من می‌زد. خودشان بودند. اولین بار که پشت پنجره جوادآقا را دیدم؛ روی ویلچر نشسته بود، سر به زیر و آرام. اشک‌هایم به خاطر این نبود که باید عمري نه شانه به شانه که شانه به ویلچر با او قدم بزنم. اشک‌های گرم به خاطر حرف‌های سرد و سرزنش‌های بعدی فامیل‌ها نبود که: این چه کاری بود کردی؟ از دردسر خوشت می‌آید؟!

نه، تنها به خاطر این بود که معامله‌ام با خدا داشت سر می‌گرفت. مقابلش که نشستم، چشم افتاد به تسبیح سنگی یشم و انگشتری که نگینش سبز بود. او حرف می‌زد و من در سیر احوالات خودم بودم. مشکلاتش را بیشتر از خودش می‌دانستم. به عروسک پارچه‌ای دست خواهرم چشم دوخت و گفت: حتی شاید نتوانید هیچ موقع مادر شوید. گفتم: همه مشکلاتتان را می‌دانم. من شما را قبول دارم. پاسخم آری است.

خبر مثل عطر آویشن زود خانه به خانه پیچید.

زن عمویم روسری گلدارش را مرتب کرد، انگشتر نگین
فیروزه‌اش را توی انگشتش چرخاند. نمی‌دانست چطور شروع کند.
یک‌دفعه گفت: «بیا بینمت، مگر شوهر برایت کم است؟ عقلت کار
نمی‌کند؟ می‌خواهی زن جانباز شوی که چه شود؟ زودتر پیر و کور
شوی؟ تازه ۲۰ سالت شده، تا سن من بررسی قرار است بشوی
پرستار و همه کاره‌اش؟ می‌فهمی یعنی چه؟ یعنی حق نداری کم
بیاوری و برگردی خانه پدر خدایا مرزت! احساسی نشو دخترا!»
با این که زن عمو را دوست داشتم، جواب دادم: زندگی خودم
است؛ دلم این‌طوری می‌خواهد!!

این جور حرف‌ها را زیاد شنیدم تا رسیدم به لحظه وصل. آنجا
فهمیدم من گرچه در جبهه نبودم؛ اما به نوعی معبر را باز کردم.
همان معبر ازدواج با جانباز قطع نخاع که پیش از من دختری
جسارتش را نداشت. دختری پیش از من جرأت نکرده بود سر
سفره عقد، کنار ویلچر بنشیند! بعدها درست سر سفره عقد برادرم
به چشمان شادش که نگاه می‌کردم خدا را شکر گفتم که جواد آقا
اولین جانباز یزدی بود که با توکلش به خدا باعث شد بقیه دوستان
مجرد جانبازش سر و سامان بگیرند.

بله را که گفتم، نفهمیدم آن دو کبوتر سپید از کجای آسمان
روی شاخه انار نشستند؟

روزها می‌گذشت و من بودم و خانه‌ای که خانمش شده بودم. من بودم و مردی که در نگاهم از همه مردهای دنیا مردتر بود. گرچه نمی‌توانست پا به پای من در بازار راه بیاید؛ اما همیشه در حد توانش برایم هدیه می‌خرید. همه تولدها و مناسبت‌ها به یادم بود و انگاری او از من پرستاری می‌کرد نه من از او! گرچه شب‌ها پلک روی هم نمی‌گذاشتم و کنار تختش می‌نشستم تا داروهایش را بخورد؛ اما ناراضی نبودم. گرچه هر جا نگاهم به دختر بچه نازنینی می‌افتاد، قند توی دلم آب می‌شد و با خودم می‌گفتم: غصه نخور تو با خدا معامله کردی و او کسی را بی‌جواب نمی‌گذارد.

من بودم و رفت و آمدهای پیاپی به مطب دکترهای یزدی، برای این که صدای خنده کودکی در خانه‌ام بیچد، زیر سرم‌های زیادی اشک ریختم. دلم می‌خواست کودکم روی پاهای بی‌حس جواد آقا بنشیند، یا بزرگ‌تر شود و ویلچرش را هل بدهد و بازی کند. من بودم و حسرت این که یک بار هم که شده، گوشه کتاب‌های دانشگاهی‌اش را پاره کند و بدود زیر چادرم قایم شود؛ سر سجاده‌ام بنشیند و مهرم را بردارد؛ تسبیح سبزرنگ را دور گردنش ببندد و در خیالات بچه‌گانه‌اش دعا بخواند؛ اما هر بار این آرزوها در دلم جوانه می‌زد و رشد می‌کرد، کسی توی گوشم می‌خواند: «واصبر.....»

سیزده سال با همه سختی‌ها و شیرینی‌هایش گذشت. شب شهادت امام جواد علیه السلام بود و ذکر یا جواد الائمه ادرکنی، از زبانم نمی‌افتاد. حالم خوب نبود. چشم که باز کردم صورت مهربان پرستار را بالای سرم دیدم. لبخند زد و گفت: مبارک است، دو بار مبارک است. دو قلو باردارید!

این بهترین خبری بود که می‌شد به جواد آقا رساند. گرچه یکی از بچه‌ها قسمت ما نبود و قبل تولد، خدا او را از من گرفت؛ اما باز هم راضی بودم به رضای خودش.

تولد امام جواد علیه السلام بود که فاطمه پا به زندگی‌ام گذاشت. آن قدر آن روزها شیرین بود که تمام آرزوهایم، تمام فکر و خیال‌هایم رنگ واقعیت گرفته بود. فاطمه بود و پدر، پدر بود و فاطمه.

خانه رنگ و بوی دیگری گرفته بود. فاطمه بزرگ‌تر می‌شد و آرزوهای من و پدرش هم قد او رشد می‌کرد. حالا من بودم و عطر گلزار شهدای خرمشهر و زیارت شهدا. چشمم به تصویر نوجوان سیزده‌ساله‌ای افتاد. روی تابلو نوشته بود: «شهید بهنام محمدی».

جواد آقا جریان مبارزه این شهید را در خرمشهر برایم تعریف کرد. با حسرت گفتم: خوش به حالشان. باید به من قولی بدهی جواد آقا.

فوری پرسید: «چه قولی؟»

گفتم: این که؛ آن دنیا هم اجازه بدهید من همسرتان و در کنارتان باشم! لبخند زد و گفت: «نه قبول نمی‌کنم. این دنیا کم به خاطر من سختی نکشیدی، آن دنیا راحت باش.»

گفتم: عهد ببند سر مزار همین شهید.

اول قبول نمی‌کرد، گفت: «نکنند آن دنیا من جهنمی باشم،

نمی‌خواهم همراهم بیایی.»

در افق نگاهش که نگریستم، دیدم چه معامله خوبی با خدا کرده‌ام. چقدر من به دنیای ایثار نزدیک‌تر شده بودم. حدود سی سال گذشته بود و پلک به هم زدنی به نظر می‌آمد. هیچ سختی و رنجی نتوانست من را از ادامه راهم منصرف کند. غروب بود و من در کشف طلوعی از نگاه او بودم که: «واصبر فان الله لا یضیع اجر المحسنین...»

پروانه‌ریزان

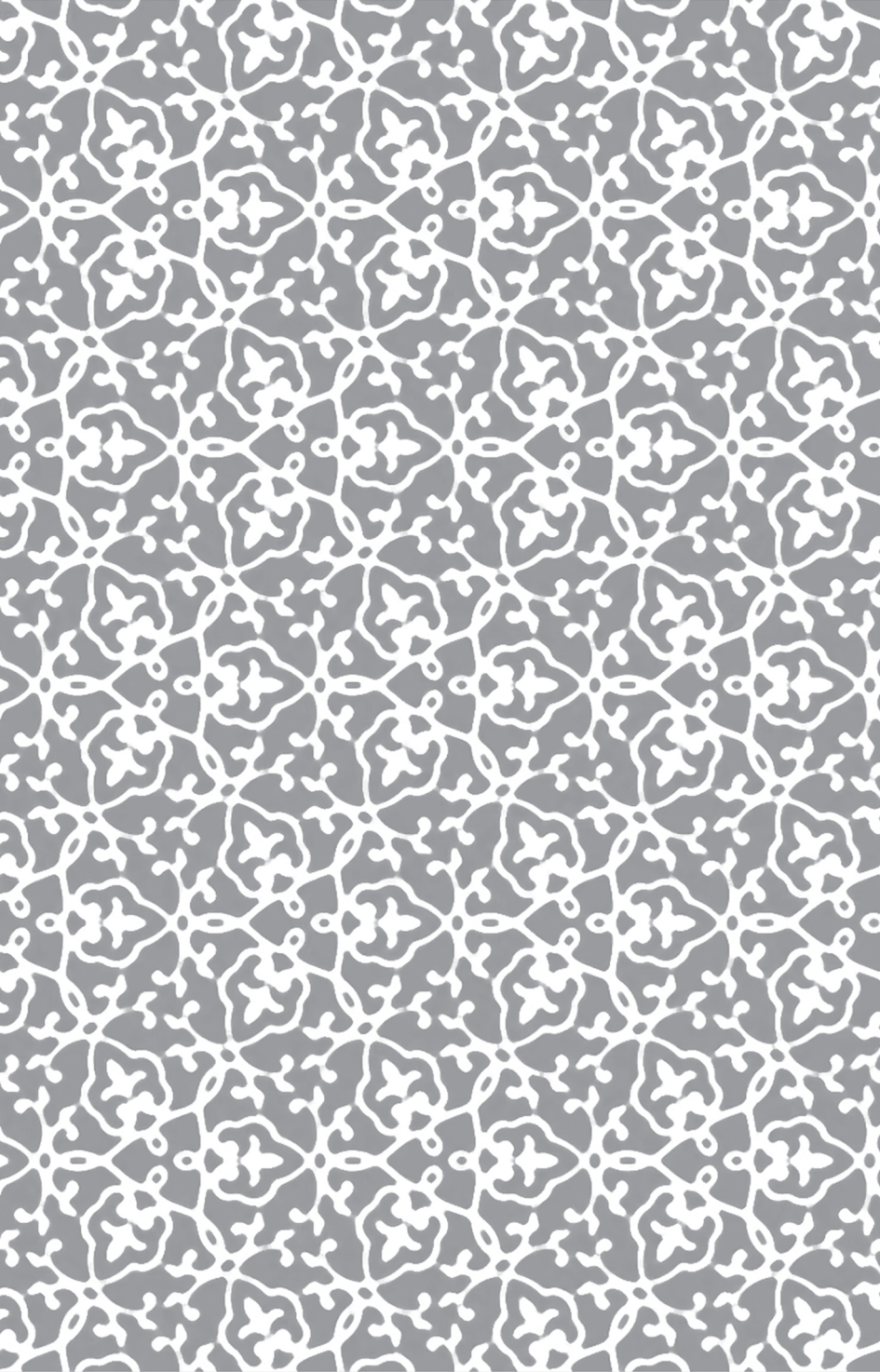
روایت زنانی که، زینب‌گونه در کنار همسر
جانباز قطع نخاعی خود ایستادند



پروانه سوم:

بانو طیبه ذبیحی اردکانی

«همسر جانباز؛ محمود دهقانی‌زاده»



طرف حساب من

گاهی اصلاً فکرش را هم نمی‌کنی که بازی‌های کودکانهات تمرینی باشد برای زندگی در دنیای واقعی. سفره عقد ساده آبجی بتول در خیال کودکانه‌ام باشکوه‌ترین جشن روی زمین بود. تنها تا نه‌سالگی، گوهر وجود پدر را در خانه حس کرده بودم، و بعد از آن، عطر پدری را که سال‌ها خادم مسجد بود، در شمیم وجود برادر جانبازم جستجو کردم.

یادش به خیر؛ زل زده بودم به عروس. داماد هم کنارش، مثل برادرم روی ویلچر، سر به زیر نشسته بود. از عروسی فقط این را می‌فهمیدم که وقتی آبجی بتول بگوید: بله، همه کل می‌کشند و در پلک به هم زدنی کاسه نقل بیدمشک پخش می‌شود توی هوا و بعد مثل باران می‌ریزد روی سر عروس و داماد و بعد من خوشحال زیر دست و پای مهمان‌ها، دنبال نقل بیدمشکی و سکه‌های زردرنگ می‌گردم. آبجی بتول برادرمان را خیلی دوست داشت. اصلاً درسش را گذاشت کنار تا پرستار او شود. پدر مریض بود و مادر هم ناتوان شده بود. من هم که بچه بودم و نهایت کمکم این بود که چرخ‌های خاکی ویلچر را تمیز کنم یا قرص‌های آرام‌بخش را از قوطی‌اش بیرون بیاورم و بگذارم توی دهان او.

آن روز هم نقل بیدمشک را که گذاشتم توی دهانش، من را محکم بوسید و گفت: ان‌شاءالله عروسی خودت، خواهر کوچولو!!!

آن لحظه چه شد که خودم را مثل آبجی سر سفره عقد؛ کنار یک ویلچر دیدم؛ خدا می‌داند. حالا که آبجی شوهر کرده بود، دلم می‌خواست بزرگ‌تر بودم تا به برادرم کمک کنم؛ اما طولی نکشید که سفره عقد برادرم با یک دختر مهربان و اصیل، توی خانه پهن شد. جشن قشنگی بود.

پدر رفته بود مهمانی آسمان. آبجی هم که رفته بود سر زندگی‌اش و شده بود پرستار همسر جانبازش، برادر هم ازدواج کرد. من بودم و مادری خسته از داغ و رنج روزگار، که هرگز ناشکری از او ندیدم. در خانه‌ای قدیمی و باصفا در محله تیران اردکان، تنها شده بودیم. نه ماندن را می‌خواستیم، نه تاب دل‌کندن از آسمان خانه‌ای که کودکی‌ام را در خودش ثبت کرده بود.

دوری از من و مادر برای برادر هم سخت بود. قرار شد کنار برادر و تازه‌عروسش زندگی کنیم. همه چیز خوب بود. روزها می‌گذشت و من بزرگ‌تر شده بودم. حالا می‌فهمیدم که امام رضا علیه السلام چه زیبا فرمودند: «برادر بزرگ جانشین و جایگزین پدر خواهد بود.»

من بودم و شب‌هایی که کنار تخت برادر، برایش دعا می‌خواندم و حس می‌کردم پدر از آسمان به من لبخند می‌زند.

من بودم و همسر برادری که مثل آبجی، همه زندگی‌اش را گذاشته بود به پای همسر جانباز قطع نخاع. خیلی سخت بود؛ اما توکل و توسل به ائمه اطهار علیهم السلام تحمل خیلی چیزها را آسان

می‌کرد. تمام این مشقتها را دیده بودم. روزهایی که برادرم از درد، فریاد می‌زد و مادر تنها ذکر «یا ابوالفضل العباس علیه السلام» را می‌خواند و ما هم سراسیمه با قرص‌های آرام‌بخش سعی داشتیم درد او را کم کنیم.

اما درد یک جانباز، همیشه جسمی نیست. تحمل رنج‌های روحی، صبر بالایی می‌طلبد. من هر روز با چشم‌های خود می‌دیدم که جانباز یعنی رزمنده‌ای که پشت جبهه در جبهه‌های مختلف می‌جنگد و مثل شمع آب می‌شود. معنای جانباز در دایره‌المعارف قلب من، تعبیر روشنی داشت. مثل تعبیر همسران جانباز، پروانه‌هایی که عاشقانه دور شمع وجود همسر می‌گردند و گله‌مند نیستند؛ چون طرف حسابشان را کسی دیگر می‌داند.

روزهای آخر دبیرستان بود و تب‌وتاب امتحان کنکور و ورود به دانشگاه.

اما کم‌کم همه دوستانم فهمیده بودند من در رؤیاهای دخترانم دنبال شاهزاده‌ای با اسب سپید نمی‌گردم که بیاید من را ببرد دور دنیا. من؛ تنها رزمنده جانبازی از خدا طلب کرده بودم که ویلچرنشین باشد؛ اما نگاهش گره خورده باشد به آسمان. اصلاً سرزنش دیگران برایم مهم نبود. شاید من صدف معرفتی در دنیای ایثار و خدمت به جانبازهای اطرافم صید کرده بودم که خیلی‌ها از آن بی‌خبر بودند.

وقتی جانبازی را به من معرفی کردند، خیلی خوشحال بودم. انگار به خواسته‌ام نزدیک می‌شدم. وقتی فهمیدم خواستگار جانبازم، با وجود ویلچر نشینی، تنها پاهایش را از دست داده، گفتم: نه! من تصمیم گرفته‌ام فقط همسر جانباز قطع نخاعی شوم!

خیلی‌ها مثل اسپند روی آتش، بالا و پایین پریدند. این‌ها برایم طبیعی بود. یعنی پیش از این، من این مراحل را در زندگی آبجی دیده بودم؛ اما نوعش فرق داشت. خیلی‌ها به من گفتند: «حقا که سیب دو نیم بتول خانم هستی. برادرت را نگاه کن. شوهر خواهرت را ببین که جانباز قطع نخاع است، تو باز هم می‌خواهی این سختی‌ها را تحمل کنی!؟»

کسی باور نمی‌کرد من همان دخترک نازپرورده ته‌تغاری خانه، این‌قدر مصمم به ادامه راه باشم؛ اما پای عشق که به میان بیاید، تمام محاسبات آدمی را به هم می‌ریزد. عشق با هیچ منطقی سر سازگاری ندارد!

اصلاً این حرف‌ها را نشنیده گرفتم! هرچه راه سخت‌تر؛ در نظرم زیباتر، پربرکت‌تر و خدایسندانه‌تر، مثل تمامی همسران جانبازان، طرف حسابم خدا بود، من با خدا معامله کردم.

از آنجایی که زندگی‌ام به زندگی آبجی گره خورده بود، همسرش واسطه شد و یکی از دوستان جانبازش را به من معرفی کرد.

حالا شاهزاده رؤیاهای من با ویلچر آمد بود، آن هم تک و تنها.
آمده بود من را به سرزمین آرزوها برساند.

اولین بار که روبه‌رویش نشستم، حس کردم خدا چقدر به من
نزدیک‌تر از قبل است. همه حرف‌هایش را، گفته و نگفته‌هایش را
از بر بودم. از مشکلاتش که می‌گفت، ادامه‌اش را بلد بودم. این‌که
باید قوی باشم، خجالت نکشم و رنج نبرم؛ اگر کسی گفت هنوز
بیست‌سال نیست و باید ویلچر شوهرت را میان کوچه و بازار هل
بدهی! همه این‌ها را با جان و دل پذیرفتم که عمری کنارش بمانم.
کنار ویلچرش، سر سفره عقد نشستم. نقل‌های بیدمشکی مثل
باران روی سرم می‌ریخت و من از این‌که جشنم ساده بود،
خوشحال بودم. خودم انتخاب کرده بودم. یعنی هر کس جای من
بود و دید من را داشت، همین را می‌خواست. بین جشن عروسی و
سفر حج، زیارت کعبه را انتخاب کردم. انتخاب از این پر سودتر
هم مگر داشتیم؟

یک‌سالی از عقدم گذشت و من در ملکوتی‌ترین سرزمین جهان،
گام برمی‌داشتم. حالا من بودم و محمود آقا و دوستان جانبازش.
روبروی باشکوه‌ترین بنای دنیا، کعبه یا همان خانه سنگی ساده. من
بودم و سیل اشک‌هایی که از چشم این جماعت دل‌شکسته جاری
شده بود؛ اما من تنها به کعبه نگاه می‌کردم و لبخند می‌زدم و خدا
را شکر می‌گفتم. ای کاش زمان؛ در زمان‌های خاص متوقف می‌شد.

نفس کشیدن در سرزمین وحی، من را در ادامه هم‌نفسی با محمود آقا مصمم‌تر کرد. آن روزها آن‌قدر شیرین و معنوی گذشت که فقط دعا کردم باز هم تکرار شود. انگار خدا بهترین هدیه این ازدواج را به من داده بود.

صدای خانم مهماندار هنوز توی گوشم مانده است: «مسافرتین محترم؛ تا دقایقی دیگر در فرودگاه شهید صدوقی یزد به زمین خواهیم نشست.»

وقتی ماشین گل‌زده عروس را دیدم، از ذوق؛ هر دو خندیدیم. با ماشین پر از گل آمده بودند به استقبال ما، چقدر این استقبال، به دل من نشست. راننده بوق می‌زد و می‌خندید و می‌گفت: همه شاد باشید، عروس‌کشانی داریم، زائرکشانی داریم...

برایم جشن کوچکی تدارک دیده بودند و من آن روزها طعم شیرین خوشبختی را در کنار مردی که مهربانی و ایثار در وجودش بود، یافته بودم. تکرار لحظات؛ مثل روزهای مجردی بود.

هر بار که کمک می‌کردم همسرم روی ویلچر بنشیند، هرگاه نیمه‌شب از زمزمه‌های درد او بلند می‌شدم و لیوان آب را به دستش می‌دادم، وقتی پای دردل‌هایش می‌نشستم، دلم می‌خواست مثل شمع ذوب شوم، اما باید مقاومت می‌کردم. من خودم این راه را انتخاب کرده بودم. طرف حساب من خدا بود و هرگز منتی بر کسی نداشتم.

روزها می‌گذشت و حس مادرانه‌ای در من موج می‌زد. ده سال با همین آرزوها سرکردم، اما هرگز اندوه و ترسی به دلم راه ندادم که چرا نباید من مادر باشم. ایمان داشتم خدا اگر بخواهد، می‌شود. از پاسخ منفی دکترها نرنجیدم و صبر کردم تا خدا زهرا را به ما داد.

تولد او آغاز شیرینی‌ها بود. زهرا بود و پدر. زهرا بود و بی‌تابی‌های نوزادی. پدر او را روی سینه‌اش می‌خواباند و برایش لالایی می‌خواند. گویی زیباترین موسیقی جهان همین کلمات باشند که کودک این‌چنین آرام می‌گرفت.

سال‌ها با همه سختی‌ها و شیرینی‌هایش گذشت. زهرا بزرگ‌تر شده است و حالا برای خودش خانمی است و هرگاه نیز اندوهی از بابت پدر در دلش خانه می‌کند، من هستم و روضه کربلا. من و سختی‌هایی که بانو حضرت زینب علیها السلام کشید. من و تکرار آرمان‌های دفاع مقدس و رزمنده‌های در جبهه.

در میان سئوالات دخترانه‌اش، اگر بارها پرسد که مادر جان! بعد از گذشت این همه سال، اگر به گذشته برگردی، باز حضری با جانباز قطع نخاع ازدواج کنی؟

و من در چشم‌های روشنش نگاه کنم و بگویم: اگر صد بار بمیرم و زنده شوم، باز هم همین راه را با افتخار انتخاب می‌کنم. باز

هم تمام عمرم را می‌گذارم پشت جبهه. خدمت به مردی که روزگاری در جنگ با دشمن جنگید، آنقدر زیر بمباران دشمن و رگبار گلوله‌ها، از خاکریزها و کانال‌ها گذشت تا سرانجام، زخمی بر بدنش نشست و این‌چنین زمین‌گیرش کرد، اما خوشحال از این‌که پرچم اسلام همیشه سرافراز خواهد ماند.

باید بروم؛ محمود آقا منتظر است. شیشه گلاب را از کنار قاب عکس پدر برمی‌دارم. غروب پنجشنبه است. مثل قرارهای هر هفته، می‌روم تا بقیه خاطرات را کنار مزار برادر شهیدم مرور کنم.

پروانه‌ریزان

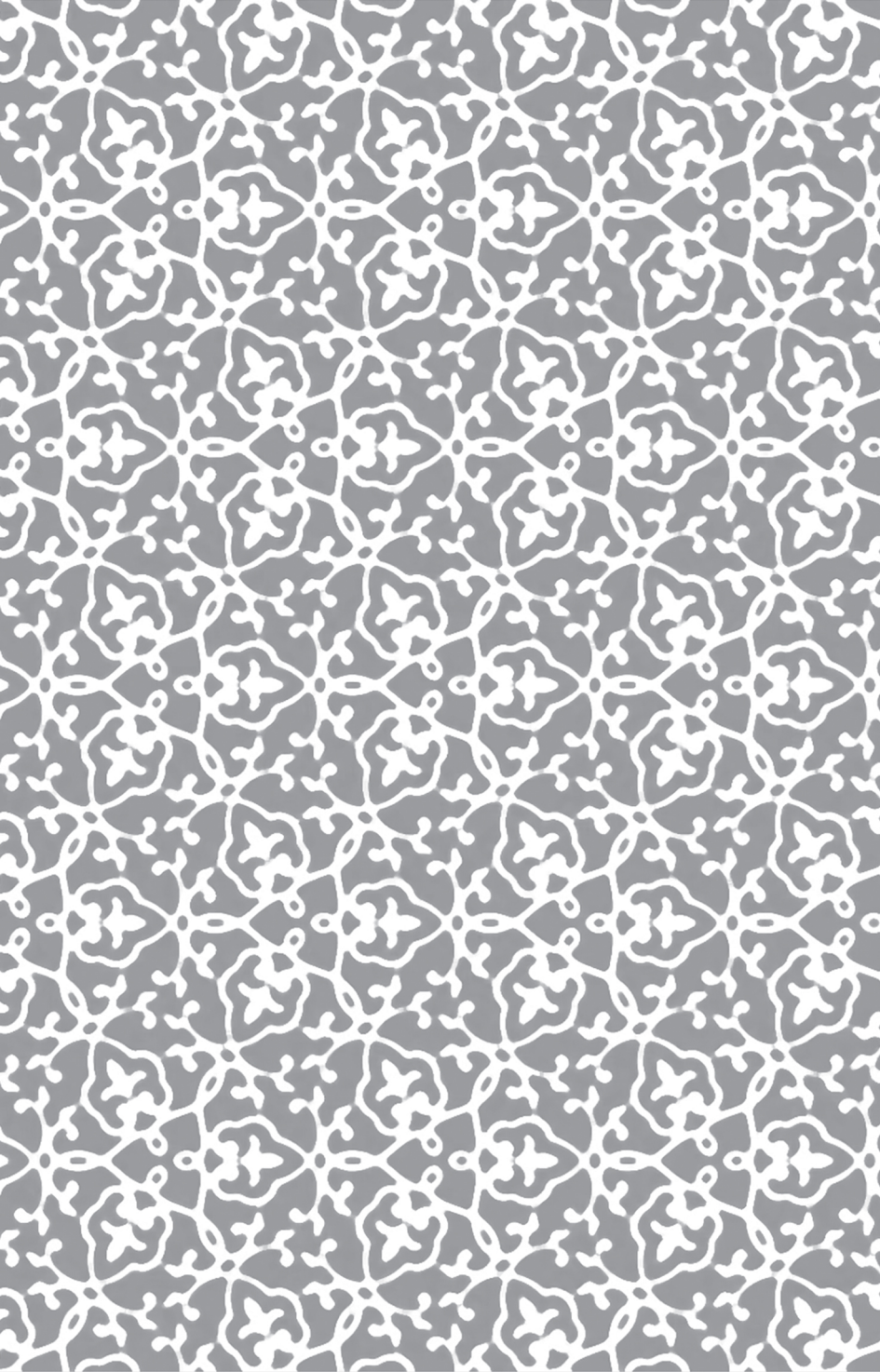
روایت زنانی که، زینب‌گونه در کنار همسر
جانباز قطع نخاعی خود ایستادند



پروانه چهارم:

بانو زهرا آخوندی

«همسر جانباز؛ رضا فلاحی‌پناه»



اگر خدا بخواهد....

زل زده است به گنبد فیروزه‌ای امامزاده عبدالله، و زیر لب حرف می‌زند. حاج رضا را می‌گویم، انگار سال‌هاست با این آقا حشر و نشر دارد. اصلاً تمام بافق یک طرف، امامزاده‌اش هم یک طرف. هر وقت دنبال خلوتی برای واگوبه‌های دلم بودم به دامن این امامزاده پناه می‌آوردم. یادش به خیر؛ انگشتانم که دخیل مشبک‌های ضریح آقا می‌شد، دلم را می‌برد تا خود پنجره فولاد. همیشه عطر حرم را در همین صحن مرمی‌اش جستجو کردم.

آن روزها من بودم و فضای مقدس پشتیبانی از جبهه و خیاطخانه‌ای که دخترها در آن برای رزمندگان لباس می‌دوختند. من بودم و کوک‌زدن‌های دکمه‌ها برای وصل لباس، شاید هم مقدمه‌ای برای کوک‌زدن دل خودم به همدلی آسمانی. چهارده سال شاید زود بود برای اینکه جسورانه خودم را در قالب همسفر یک جانباز پیدا کنم، اما در مکتب ایثار، سن تنها یک عدد است!

آن روز که دل دادم به پیچ‌های دخترهای خیاطخانه، فهمیدم همسفری و خدمت به یک جانباز خواسته من تنها نیست. خیلی‌ها که عزیزی در جبهه داشتند، دلشان می‌خواست همراه او قدم به

قدم، برای دفاع از اسلام تلاش کنند. حالا که حضور در جبهه برایشان میسر نبود، راه دیگری پیدا کرده بودند.

شنیدم چند نفری نامه نوشته بودند به حاج آقا راشد یزدی، مسئول بنیاد شهید استان و درخواست داده بودند که جانبازی را برای ازدواج معرفی کنند. شور عجیبی به دلم افتاده بود. انگار راز بزرگی را در سینه حمل می کردم.

سرم را به ضریح که گذاشتم آرام تر شدم. من بودم و سکوت سکر آور امامزاده. من بودم و تنها همین آیه: رَبِّ إِنِّي لَمَّا أَنْزَلْتُ إِلَيْكَ إِلَيَّ مِنْ خَيْرٍ فَقِيرٌ.

نمی دانستم چند سال دیگر قرار است جانباز بیست و شش ساله قطع نخاعی، سرش را بر همین ضریح بگذارد و زمزمه کند: من به هر خیری که سویم بفرستی، سخت نیازمندم.

اشک هایش جاری شود و بگوید: توی این شهر، غریب و بی کس هستم، کسی را نمی شناسم، تنها؛ آدرس خانه ای را به من دادند که دختری دلش می خواهد با جانباز وصلت کند. خودت کس و کار من باش و اگر خیرم در این ازدواج مقدر شده بر من آسان بگردان. حاج رضا مقابلم روی ویلچر نشسته بود و من فکر می کردم اگر خدا بخواهد همه چیز درست می شود. خدا اگر بخواهد پلک به هم زدنی قلب پسری از روستای گرده کوه را پیوند می دهد به قلب پاک

دختری در کوچه پس کوچه‌های بافق. در کارهای خدا مسافت معنا ندارد. دو جهان را به هم وصل می‌کند، این که دو انسان است. پیش از این، هر خواستگاری را به بهانه‌ای رد می‌کردم و تنها خودم را در کنار جانبازی تصور می‌کردم که با جانش در راه دفاع از وطن ایستاده است. شادی در چشمانم موج می‌زد و این یعنی؛ پاسخ همه دعاها و نامه‌هایم جلوی چشم نشسته است. جبهه را ندیده بودم اما تمام سختی‌های جنگ را درک کرده بودم. سوز اشک‌های خواهرم بر قاب عکس شوهر شهیدش را دیده و بارها قصه جنگ را برای خواهرزاده‌ام مثل لالایی خوانده بودم. وقتی از سختی‌ها و دردهای یک جانباز قطع نخاعی برایم حرف زد، پاسخم تنها این بود که؛ من شرایط شما را می‌دانم و قبولتان دارم. حتی وقتی گفت: شاید هرگز نتوانید طعم شیرین مادری را بچشید، نمی‌خواهم از خواسته‌اتان محروم شوید. توی دلم گفتم: خدا اگر بخواهد مادر هم می‌شوم.

به چشمان معصومش زل زدم و گفتم: جوابم بله است.... صورتش سرخ شد مثل صورت من. نه؛ مثل سیب سرخ وسط بشقاب. سکوت بین ما خوش‌ترین موسیقی بود که شنیده بودم. می‌دانستم خدا اگر بخواهد خودش برنامه‌ها را طوری ردیف می‌کند که آدم انگشت به دهان بماند، اما باورم نمی‌شد که غروب همان روز، در حالی که برگه آزمایش خون در دست دارم، حلقه ازدواجی را می‌پسندم که امضای امامزاده عبدالله پایش نشسته است.

خدا خواسته بود و من پای سفره عقدی ساده کنار مردی نشسته بودم که بهترین لحظه عمرش همین دقایق بود. وصل، شیرینی خاصی دارد آن هم وصلی که انگیزه‌های معنوی پشتوانه‌اش باشد. آن قدر شیرین بود که زهر هلاهل کلام فامیل و اطرافیان برایم قابل تحمل باشد.

درست صبح روز عقد بود که همه هجوم آوردند سمت من که چرا این کار را کردی؟ می‌دانی زن کسی شده‌ای که مثل پیرمردها مشکل کلیه دارد، راه نمی‌رود، تا آخر عمر باید ویلچرش را هل بدهی، قحطی شوهر که نبود، این چه انتخابی است و...

کاسه نقل بیدمشک عقد را تعارفشان کردم و گفتم: کامتان را شیرین کنید، تبریک پیشکشتان. زندگی خودم هست، من با خدا معامله کردم. همه سختی‌های این چند روزه دنیا را به جان خریدم تا آخرتی آباد داشته باشم.

این چند جمله را در این سال‌ها بارها و بارها با خودم مرور کرده‌ام. راضی‌ام به رضای خودش هستم، چون او خواسته است. روزها می‌گذشت. من بودم و حاج رضا و خدای خودمان. گاهی کنار تخت حاجی که می‌نشستم، ناخودآگاه میل و کاموا توی دستم بود. رج به رج که می‌بافتم می‌شد شال‌گردن و کلاه صورتی. هر چه می‌بافتم سیر نمی‌شدم. اما گاهی به خودم نهیب می‌زدم: کو دختر و

پسری که این‌ها را سرشان کنی؟ هشت سال گذشته است و تو هنوز مادر نشده‌ای! این‌ها را برای چه می‌بافی؟ اصلاً چرا وقتی توی صحن همین امامزاده، بچه‌ها شادی‌کنان دور صحن می‌دوند و خرماهای خشک پای نخل‌ها را جمع می‌کنند، دلت می‌لرزد توی رؤیایا فرو می‌روی که یعنی می‌شود روزی بچه من این‌طور شادی‌کنان جلوی چشمم بدود؟ جدال میان عقل و دل بی‌پایان بود. عقل می‌گفت: نه نمی‌شود، فکرش را هم نکن، خودت خواستی.

اما دلم نهیب می‌زد: اگر خدا بخواهد می‌شود. تو کلت به خدا باشد، تو سل کن به سید و سالار شهیدان، دامان کسی را بگیر که لب تشنه بر فرات ناامید شد، او هرگز ناامیدت نخواهد کرد. حاج رضا انگار فهمیده بود توی قلبم چه می‌گذرد، ذکر شده بود: «یا کاشف‌الکرب عن وجه‌الحسین، اکشف کربی بحق اخیک‌الحسین (ع)».

او بود و بدرقه مادر شهیدی که زائر کربلا بود. کاغذها را به دستش داد و سفارش کرد که بیاندازد توی حرم امام حسین و حضرت ابوالفضل (ع).

ما بودیم و عطر تربت و تسبیح کربلایی که در خانه حاجیه خانم پیچیده بود. حرف‌ها گل انداخت.

حاج رضا پرسید: امانت ما به مقصد رسید؟

اندوهی به چهره حاجیه خانم نشست و گفت: حلال کنید، فراموش کردم، اما هر دو نامه را بردم نجف، انداختم توی ضریح امیرالمومنین علیه السلام، دعا هم کردم. ان شاء الله حاجت روا می‌شوید. حاج رضا تا خانه سکوت کرده بود و حرفی نمی‌زد. انگار کمی دلگیر شده بود. اما دل من آرام بود، خندان به او گفتم، شاید خیری بوده، خب الان نامه را خود مولا علی علیه السلام می‌خواند و ان شاء الله پاسخ می‌دهد. ناراحت نباش مرد.

من بودم و تخت بیمارستان. دردهایم شروع شده بود، وقتی خانم دکتر گفت: به به مبارک است، دو قلوهایتان! تنها اشک از چشمانم سرازیر شد و زیر لب گفتم: «یا کاشف الکرب.....».

روزها می‌گذشت و حاج رضا در دنیایی سیر می‌کرد که پیش از این ندیده بود. شادی، شمع و امید ریشه دوانده بود توی زندگی‌مان. گوشه اتاق خوابیده بود، لیوان آب را کنارش گذاشتم، پاکت داروهایش را برداشتم که آماده کنم. صدای اذان می‌آمد، پلک‌هایش را باز کرد و گفت: زهرا خانم، خواب دیدم، خواب عجیبی بود.

صدای تپش‌های قلبش را می‌شنیدم. پرسیدم: چه خوابی؟
گفت: درست همین جا بود، همسر یک جانباز آمد، همین جا. یک بسته به من داد و گفت: برادرم از کربلا برای شما هدیه آورده است.

قلب من هم تند تند می‌زد: خدایا چه شده است؟ این ذکر و نگاه ائمه علیهم‌السلام با زندگی من چه کرده بود؟
ادامه داد: هدیه برایم دو بیرق از کربلا آورده بود و یک دسته گل.

اشک‌هایش روی صورت جاری بود. چند ماه، هر روز یک تعبیر از این خواب را برایم می‌گفت، دل توی دلش نبود تا روزی که پرستار با خوشحالی گفت: مبارک است. خدا را شکر، سه قلوها سالم‌اند!
حاج رضا با تعجب گفته بود: ما دوقلو داریم و پرستار می‌گفت سه، سه قلو. وقتی قنداقه دو پسر و یک دختر را نشان دادند، فقط اشک می‌ریخت. گویی تعبیر خوابش را به وضوح می‌دید. حالا حکمت رسیدن نامه به نجف را فهمیده بود. تنها اشک بود که تمام احساس او را تفسیر می‌کرد.

ابوالفضل، حسین، مهدیه. چقدر این سه نوزاد برایمان عزیز بودند، مگر می‌شود از ائمه علیهم‌السلام هدیه گرفت و ارزشش را نفهمید!؟

انگشت به دهان مانده بودند؛ همه آن‌هایی که هشت سال پیش من را مسخره می‌کردند و از این می‌ترساندند که هرگز واژه مادر را از زبان طفلی خطاب به خودم نفهمم. اما به وضوح دیدم که اگر خدا بخواهد هم‌زمان سه کودک با هم می‌گویند: مامان زهر!!

با هم می‌گویند: من هم موافقم استعاره از دو مصرع پدر و مادر است. بابا رضا!

به راستی کدام بیت دل‌انگیزتر از این کلمات؟!

روزها با همه شیرینی‌ها و سختی‌هایش گذشت، بیست و یک سال از آن روز تولد می‌گذرد و من هنوز حس همان روزهای اولی را دارم که با حاج رضا ازدواج کرده بودم. هرگز او را نیمه‌مردی بر ویلچر ندیدم که حتی سایه او هم طراز لشگری از سربازان است که از وطن، خانواده و ارزش‌ها دفاع می‌کند.

هنوز هم روبه‌روی حوض سنگی امامزاده نشسته است و زل زده است به گنبد فیروزه‌ای. انگار سطر سطر زندگی‌اش، کتیبه‌وار دور گنبد کار شده است که این چنین محو تماشا است. او محو گنبد و آسمان است، محو حسرت یاران شهید سفر کرده‌اش، و من در این ساعات تمام زندگی را مرور کردم که بی‌او برایم هیچ است. شیشه گلاب را روی مزار شهیدی می‌ریزم. عطر گلاب او را به خود می‌آورد و می‌گوید: یادش به خیر! اولین باری که به بافق آمدم. همان صبح به همین امامزاده گفتم که...

لبخند می‌زنم و می‌گویم: می‌دانم، هر چیزی اگر خدا بخواهد می‌شود.

پروانه‌ریزان

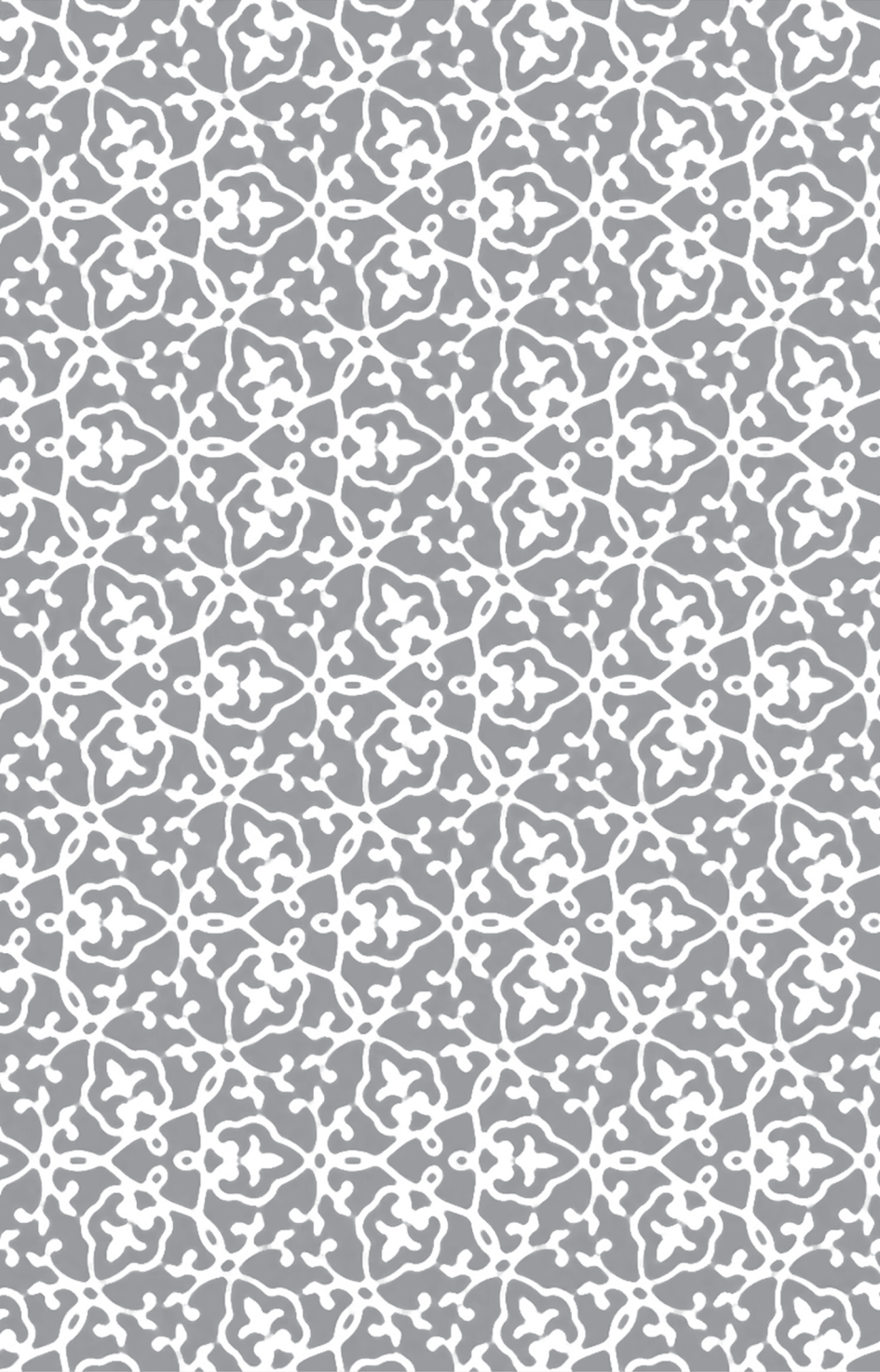
روایت زنانه‌ی که، زینب‌گونه در کنار همسر
جانباز قطع نخاعی خود ایستادند



پروانه پنجم:

بانو فخرالسادات گل

«همسر جانباز؛ محمدمهدی موحدیان»



آقای سبزپوش

سلام آقا! این فقط یک صفحه کاغذ نقاشی نیست که انگشت‌های دختر خردسال من آن را کشیده باشد.

نگاه کنید آقا!

فاطمه من، کاغذ را گرفته است روبه‌روی بارگاه شما. این کاغذ، خلاصه همه رمزهایی است که میان شما و خانواده پنج نفره ما معنا دارد.

قصه‌اش به پافشاری من برای سفر به کربلا بر نمی‌گردد. راستش را بخواهید آقا، ماجرای این راز، به خیلی دورتر از این روزها بر می‌گردد.

به وقتی که از بافق به مرکز استان هجرت کردیم. دورانی که خودم از این بچه‌ها کوچک‌تر بودم.

پدرم پتک بر آهن می‌زد و برای مردم در و پنجره می‌ساخت و ما را سر سفره حلالش بزرگ می‌کرد.

من وقتی محبت خاندان شما را در دلم جای می‌دادم، نان آهنگر پدرم را می‌خوردم.

دختر بزرگ خانه بودم و با هفت خواهر و برادر دیگر، روزهای شاد زندگی را پشت سر می‌گذاشتم.

در و دیوارهای محله نظر کرده یزد، حال و هوای انقلاب را خوب یادش هست. شما هم همین جا بودید، آقا!

نمی‌شد به تظاهرات برویم و کسی از قمر بنی‌هاشم (ع) یاد نکند.

انگار اصلاً انقلاب ما گره خورده بود به عاشورا.

اولین باری که پای روضه شما نشستیم، سید روضه‌خوان میان گریه‌های مردم گفت که چطور وقتی دست دوم شما هم تیر خورد، مشک را به دندان گرفتید.

همان موقع با آن که سنم به عدد انگشت‌های دست راستم هم نمی‌رسید، اما به خودم گفتم: باید از شما یاد بگیرم که نگذارم هیچ چیزی مانع رسیدن من به هدفم شود.

برای همین درس را هدف خودم قرار داده بودم. خیال می‌کردم به دنیا آمده‌ام تا با درس خواندن، آدم مفیدی برای جامعه و مردمم شوم. آقاخانم هم همین را می‌گفت. ما اهل سفر بودیم. مشهد و قم و جمکران، سفرهای هرساله خانواده ما بود. آقاخانم در هر سفری که ما را با خودش می‌برد، همین حرف را به هشت تایی‌مان می‌گفت. می‌گفت فرصت زندگی کوتاه است و ما آمده‌ایم امتحان بدهیم و نشان دهیم که چقدر بنده خوبی برای خدا هستیم و راه این خوب بودن هم کمک به مردم است.

پس من باید دکتر متخصص می‌شدم، یا حداقل یک معلم دلسوز و مهربان.

جنگ که شروع شد، مصمم‌تر شدم. با آن‌که هنوز دهه اول زندگی‌ام بود، اما از این‌که نمی‌توانستم به جبهه بروم و کاری برای مردم کنم، احساس بدی داشتم.

با خودم فکر می‌کردم، دختر بودن یعنی محرومیت از جبهه. بعدها که می‌دیدم خیلی از دخترها دارند در کمک‌های پشت جبهه، مشارکت می‌کنند، کمی آرام می‌شدم.

اولین رزمنده‌های مجروح را که از تصویر سیاه و سفید تلویزیون دیدم، با کلمه جانباز آشنا شدم.

از آقا جانم پرسیدم: چرا به آن‌ها می‌گویند جانباز؟!

گفت: به خاطر آن‌که در راه خدا حتی جان خود را به بازی گرفتند و خود را به خطر انداختند!

مادرم ادامه داد: درست مثل حضرت عباس علیه السلام!

بعد با گوشه چارقد اشک‌هایش را پاک کرد.

از آن روز فهمیدم که بین شما و جانباها ربطی وجود دارد.

وقتی برادرم شهید شد، همه اقوام و بستگان برای تسلیت به دیدن ما آمده بودند. از پنجره اتاق، پسرعمه مادرم را دیدم که به قاب عکس میان حجله خیره مانده بود و لب‌هایش به ذکر فاتحه تکان می‌خورد. اسمش مهدی بود و من از او تنها همین تصویر در ذهنم نقش بست.

برادرم شهید شده بود و من هر روز دنبال مادرم تا گلزار شهدا می‌رفتم. کار هر روز مادرم همین بود. طفل شیرخوارمان نمی‌توانست حال پریشان مادر را تحمل کند. برای همین من برای یک سال مدرسه را رها کردم تا به بچه‌ها و خانه و زندگی برسم. باید این طوری بخشی از بار را از دوش مادر دل‌شکسته‌ام برمی‌داشتم.

بعد از آن، نشستم سر درس و مشقم تا به سال کنکور رسیدم. غرق درس بودم که مادرم گفت به عروسی دختر عمه‌اش دعوت شده‌ایم و باید به مهریز برویم.

میان جاده کویری به کوه‌های دوردست نگاه می‌کردم که پدرم گفت: جوان رعنا باید با عصا راه برود!
من آن جوان رعنا را روی تختی که کنار سالن خانه عمه بود، دیدم.

وقتی می‌خواست به احترام ما برخیزد، مجبور بود دو چوب بلند را زیر بغل بگیرد. دو عصا، شده بودند جایگزین پاهایی که او در جبهه‌های جنوب، توان حرکتش را از دست داده بود.

اولین بار بود به چشم خود «جانباز» می‌دیدم. عروسی با همه سادگی و صفایش برگزار شد. من از تاقچه اتاق، دفترچه‌ای را برداشتم و آن را ورق زدم. داشتم خطوط آن را می‌خواندم که عمه از راه رسید. از اینکه بی‌اجازه دست به دفتر زده بودم، خجالت کشیدم. پرسیدم: این نوشته‌ها مال کیست؟

عمه جان جواب داد: مال مهدی!

«مهدی» در ذهنم طوفانی شد که فردا ظهر، میان باغ، راز آن طوفان را فهمیدم. وقتی زن دایی‌ام در گوشم گفت که عمه مرا برای پسرش خواستگاری کرده، سرم داغ شد.

نمی‌فهمیدم خوشحالم یا ناراحت؟! نمی‌دانستم باید عکس‌العمل من به این پیشنهاد ناگهانی چه باشد؟
اما من داشتم و زندگی چیزی جز درس و خدمت به مردم نبود!

شیطان را لعنت کردم و «نه» را محکم گفتم. برگشتم سر مشق و درسم.

یک ماه، من بودم و جدالی بزرگ! شب‌ها هاتفی در گوشم زمزمه می‌کرد: فخرالسادات! خدمت به سرباز قمر بنی‌هاشم، همان چیزی است که تو را به خدا می‌رساند. خدمت به یک جانباز، بهترین خدمت به خلق است!

یک ماه من بودم و مبارزه‌ای نفس‌گیر.

ماه که تمام شد، سراغ مادرم آمدم. شما شاهدید، آقا! دیدید که با چه قاطعیتی، محجوبانه گفتم که نظرم عوض شده و تصمیم گرفته‌ام که با مهدی ازدواج کنم.

وساطت پدر بزرگ بود و وصلت ما. همه چیز مثل برق گذشت.

به خود آمدم و دیدم زیر سقفی مشترک با مهدی، درس می‌خوانم و زندگی می‌کنم.

سال‌ها یکی‌یکی از پی هم آمدند و رفتند. شانزده سال گذشت و خانه ما بدون حضور کودک، سکوت رضایت‌مندانهای را در برابر تقدیر تاب می‌آورد.

آپولهای هورمونی که برای باروری به ما تزریق می‌شد، اختلالات سختی را بر حافظه وارد می‌کرد. با این وجود درس می‌خواندم و به کارهای آقا مهدی هم رسیدگی می‌کردم.

هر دو با سکوت خانه کنار آمده و به رضای خدا راضی بودیم. سال ۱۳۸۰ بود که بعد از آخرین شکست در درمان، دلم هوای کربلا را کرد. هنوز صدام در عراق بود اما اجازه سفر داشتیم. با این حال شما خودتان شاهد بودید که چه محدودیت‌ها و رنج‌هایی کشیدیم تا به پابوس شما رسیدیم.

روزها و ساعات زیارت به سرعت ثانیه‌ای گذشتند. وقت برگشت بود و اتوبوس‌ها منتظر! من نرده‌های روی صحن را گرفته بودم و حاضر نمی‌شدم از حرمتان بیرون بروم. کسی نمی‌توانست مرا از نرده‌ها جدا کند.

ناگهان بی‌اختیار بغض کهنه‌ام ترکید و صدایتان کردم: آقا جان! من نمی‌خواهم از اینجا بروم.

ندایی در قلبم پیچید. ندایی که همان راز میان من و شماست. هاتفی از غیب در گوشم زمزمه کرد: تو از ما فرزند می‌خواهی، یا زیارت دوباره؟!

و خودتان شاهدید که من جواب دادم: زیارت دوباره می‌خواهم! این را که گفتم، مثل آن بود که گرهی محکم را از قلبم باز کنید. آزاد شدم و توانستم از حرم بیرون بروم. سال بعد بود که برای شفای مادر دیالیزی‌ام، به زیارت شما آمدم. این بار دیگر طاقت درد کشیدن مادر را نداشتم. التماستان کردم که یا مادرم را شفا دهید یا آرزوی او را که دیدن فرزند من است، برآورده کنید.

برگشتیم. ضعف و بیماری به جانم افتاد. آزمایش دادم. برای گرفتن جواب، رفته بودم. ناباورانه تکرار می‌کردم: امکان ندارد. حتماً اشتباه شده است. من نمی‌توانم باردار شوم.

اما اولین هدیه شما رسیده بود. طوری رسیده بود که هیچ کس نمی‌توانست وجودش را انکار کند!

ابوالفضل را شما به زندگی ما بخشیدید و آرزوی مادرم را برآورده کردید. پیرزن با لبخند از این دنیا به دیدار پسر شهیدش رفت.

حس پدری، قوت جان آقا مهدی شده بود. زندگی ما فصل بهاری‌اش را به خود می‌دید. نور قرآن و کلاس‌های تفسیر آقا مهدی، با حضور ابوالفضل در زندگی به هم آمیخته بود.

مسئولیت‌های زندگی سنگین‌تر از قبل شده بود و من باید وقت بیشتری را برای آرامش خانه و رسیدگی به کارهای آقا مهدی صرف می‌کردم.

چشم به هم زدم و دیدم خدا فاطمه را به ما داده است. دختری که هدیه دوباره شما به زندگی ما بود.

فاطمه هنوز راه‌رفتن را بلد نبود که دوباره به زیارت شما آمدم. این بار ابوالفضل، نزد شما بهانه برادر را گرفت. پسر خردسال من می‌دانست، اسم رمز (برادر) را پیش چه کسی بر زبان بیاورد! شما را به حق برادرتان قسم دادم که خواسته ابوالفضل مرا بدهید.

برگشتیم و مدتی نگذشت که هدیه سوم شما هم وارد زندگی ما شد....

دوباره آمده‌ام آقا!

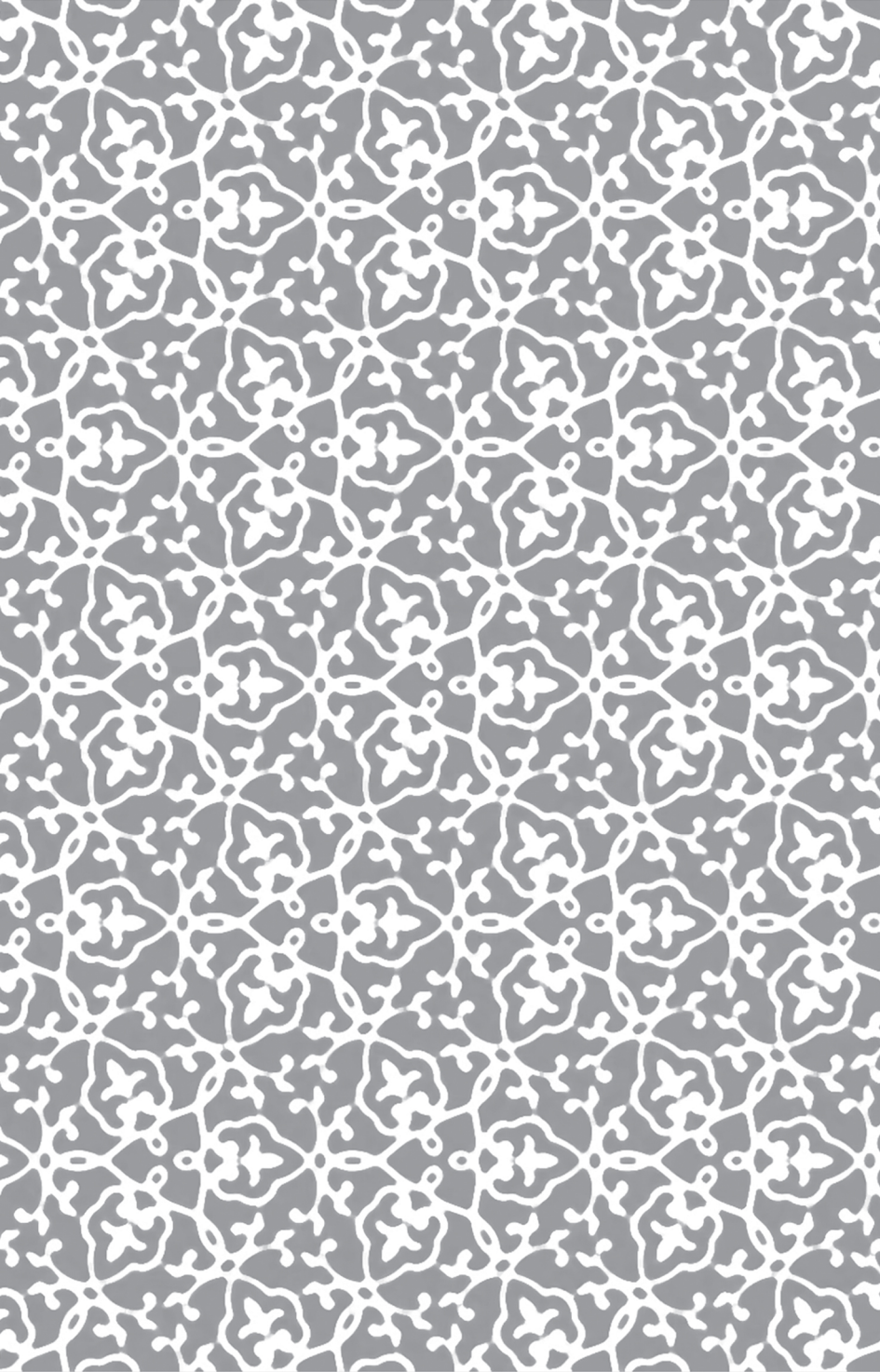
موکب‌ها را یکی یکی پشت سر گذاشته‌ام. هر پنج نفرمان آمده‌ایم. یک دستم بچه را بغل کرده و دست دیگرم ویلچر آقا مهدی را هل می‌دهد.

حالا که موکب‌ها از سر راه ما دور می‌شوند و ما لحظه به لحظه به بین‌الحرمین نزدیک می‌شویم، این برگ سبز را که تحفه درویشی خانواده من است، نگاه کن.

این خطوط نقاشی را ببین!
بچه‌هایی را که دور این آقای سبزپوش جمع شده‌اند،
می‌شناسی؟

این سه بچه، ابوالفضل و خواهر و برادرش هستند. از پدری
جانباز و مادری که دکترها آن دو را از باروری ناامید کرده بودند.
رسیده‌ایم به بین‌الحرمین. صدای روضه‌ای در گوشم نشسته
است. یکی دارد زمزمه می‌کند: ابوالفضل علیه السلام جانباز کربلا!
صدای دیگری در قلبم می‌نشیند: آقای جانبازان، عباس علیه السلام!
اشک صورت دخترک کوچکم را مثل بارانی بی‌وقفه شسته
است.

زانو می‌زنم کنارش. کاغذ را گرفته است روبه‌روی بارگاه شما.
با لحن کودکانه‌اش می‌گوید: این آقای سبزپوش، عموعباس علیه السلام
است!



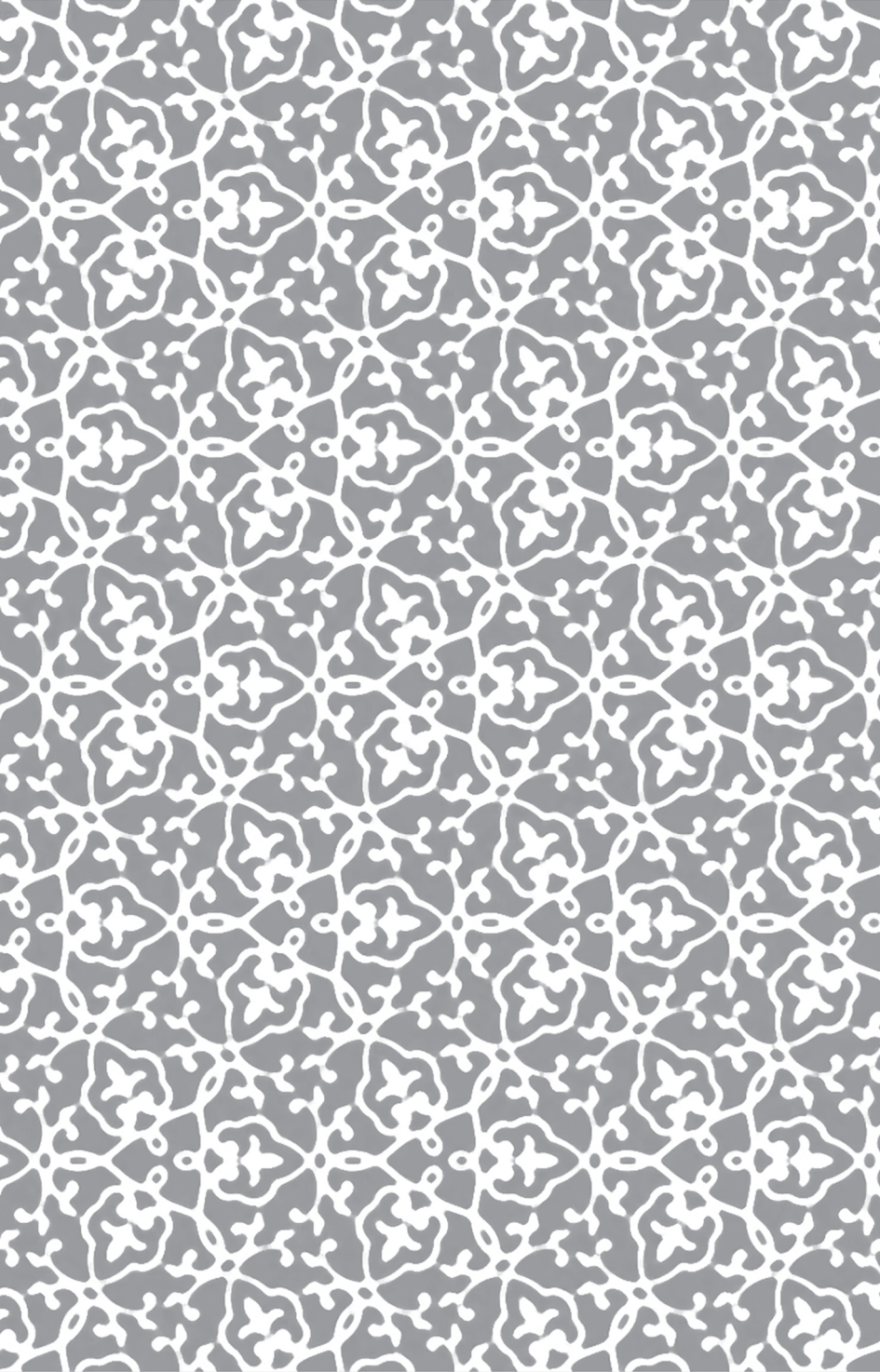
پروانه‌ریزان

روایت زنانی که، زینب‌گونه در کنار همسر
جانباز قطع نخاعی خود ایستادند



پروانه ششم:

بانو مرضیه خرم‌نژاد
«همسر جانباز؛ غلامحسین آقارضایی»



نگاه کن

باورم نمی‌شود این‌جا کنار تو نشسته باشم. تفت کجا، این‌جا کجا؟ نمی‌دانم چطوری سوز دعاهایم به اجابت نشست؟ زیر گنبد مسجد قدمگاه امام رضا علیه السلام بود، یا در بلندای قدمگاه امام علی علیه السلام؟ شاید هم شب تاسوعا بود، مسجد شاه‌ولی و زمزمه یا ابوالفضل العباس علیه السلام. قلبم مثل همان دانه‌های اسپند روی ذغال‌ها می‌سوخت. طنین طبل و سنج و عطر اسپند چنان در هم آمیخته بود که دل را می‌لرزاند.

من بودم و صحن حسینیه، من و اشک‌هایی که بی‌پروا بر چهره‌ام می‌بارید. تو بودی و بیت‌های نوحه‌ای که از ارباب می‌گفت. در آن تاریکی، خودت روشن‌ترین معجزه آقا را دیدی. دستت؛ آری همان دستی که سال‌ها بی‌حس و حرکت بود، ناگهان بالا آمد و همراه سینه‌زن‌های دیگر عزاداری کرد. همان شب‌ها شاید خدا دعایم را مستجاب کرد، که در کنار تو به این سفر بیایم.

نگاه کن! عجب صفایی دارد، من که تا حالا منظره‌ای قشنگ‌تر از این را ندیده‌ام. کبوتران این صحن و سرا انگار جز دانه برچیدن و غم‌های دل زائران را هم برمی‌چینند. می‌دانی، از روزی که آمدیم به این سرزمین، اصلاً؛ حال و هوای دیگری دارم. همه چیز در نظرم عوض شده است. به گنبد خضرای پیامبر صلی الله علیه و آله نگاه کن. قربانت شوم یا رسول‌الله صلی الله علیه و آله! پیش از این هر رنگ سبزی دیده‌ام به این

شکوه نبوده است. حسین آقا؛ دست خدا را می بینی؟ من کجا؟ تو کجا؟ تفت کجا؟ خانه خدا و مسجد پیغمبر کجا؟ باورت می شد که این طوری شود؟

یادش به خیر، رمضان عجیبی بود. با عجله چادرم را سر کردم و دویدم طرف خانه خاله. می خواستم به روضه خوانی برسم. مادر اما آمد دنبالم و گفت: سریع باش برگردیم خانه، مهمان داریم. تا دم در خانه پرسیدم: آخر این دم غروبی بی خبر... چه مهمانی؟ چه کار با من دارید؟

مادر نفس زنان گفت: نمی دانم. آقاچانت گفته است برایت خواستگار آمده است.

چراغ گردسوز را که توی طاقچه گذاشتم، اتاق روشن تر شد، اما شعله هراسی توی قلبم زبانه کشید. تنها قبل از عقد توانستم نیم رخت را این همه دزدکی از پشت پنجره ببینم. آخر آن موقع ها که مثل الان نبود. هیچ چیزی از کسی که قرار بود یک عمر با او هم خانه شوم نمی دانستم، حتی آهنگ کلامت را نشنیده بودم. فقط شنیدم پدرم می گفت: جوان مذهبی و خوبی است، مرد کار است! مثل خود آقاچانم با هر م تنور و عطر نان گندم آشنا بودی. مراسم عقد و عروسی آن قدر ساده و صمیمی برگزار شد که هنوز در خاطرمان مانده است.

چند ماهی گذشت تا با تو زیر یک سقف رفتیم. کم‌کم تو را شناختم، من از آهنگ قرآن خواندنت، از زمزمه زیارت عاشورایت، از مهربانی‌هایت فهمیدم مزد آن روضه نرفته را از آقا گرفته‌ام. آقا آن قدر کریم بود که بداند هنوز دلم میان همان روضه نرفته غروب است.

سال ۱۳۵۷ بود. تفت و روزهای اوج‌گیری انقلاب. تمام فکر و ذکرمان شده بود امام. رفتن شاه و آمدن امام، تنها آرزویی بود که در دل تو و بسیاری از جوان‌های آن دوره گل کرده بود. آن قدر شوق پیروزی داشتی که شبانه تصویر و تندیس شاه را از میدان تفت بیاوری پایین و بعد بلند فریاد بزنی الله اکبر. آری الله اکبر. خدا بزرگ‌تر از همه چیز است.

اصلاً چه اهمیتی داشت که دو کودک خردسال، چادرم را بگیرند و با من که در آستانه مادرشدن بودم در راهپیمایی‌ها شرکت کنند، هم‌صدا با زنان انقلابی تفت، فریاد بزنینم که مرگ بر شاه! پای امام که وسط باشد کم‌سوادها رنگ می‌بازد. با این که تحصیلات نداشتی، اما چه خوب اعلامیه‌ها را به دست اهله‌ش رساندی.

خدا رحمتش کند آشیخ جواد حسنعلی، امام جمعه را می‌گویم پا به پایش می‌دویدی که گره از کاری باز شود. تابلوی دادگاه شاهنشاهی تفت را که با دوستانت پایین آوردی، هیچ ترسی توی چهره‌ات از خشم ساواک نبود.

بالاخره درخت انقلاب به ثمر نشست و در زیر سایه‌سار سبز آن همگی گوش به فرمان امام بودیم.

جنگ شروع شده بود و مبارزات هنوز ادامه داشت. تو بودی و حسینیه شاه‌ولی، ستاد پشتیبانی جنگ و جمع‌آوری کمک‌های مردمی. تو بودی و مراسم تشییع شهدا. آخر از کجا نام ببرم که فعالیت انقلابی و دفاع مقدس باشد و تو نباشی؟ تو را همیشه در اوج خدمات‌ها یافتم. دیگر دلت راضی نبود، پشت جبهه بمانی و دوستان در میدان نبرد سینه را سپر آماج گلوله‌ها کنند.

از زیر آئینه‌قرآن رد شدی. بچه‌ها دورت را گرفته بودند. بغض در گلویت خانه کرده بود، اما پایبندی تو به دین و امام بیشتر از این‌ها بود که پایبند خانه شوی. بچه‌ها را بوسیدی و گفתי زود برمی‌گردی. زود هم برگشتی.

سه ماه گذشت، تو نیامدی خانه. من آمدم بیمارستان آیت‌الله کاشانی اصفهان. حسین آقا! یعنی آن جسم و جان بی‌رمق، با پلک‌های بسته، با وزنه‌های سنگینی که به سرت آویزان بود. تو بودی؟!

دم در اتاق پاهایم بی‌حس شد. باورم نمی‌شد مردی که تمام زندگی‌اش را دویده است تا انقلاب پا بگیرد؛ تلاش کرده است که جنگ تمام شود؛ حالا روی تخت بیمارستان در میان نفس‌ها و جملاتی که به سختی می‌شد فهمید، بگوید: من قطع نخاع شدم، اما

خدایا! زحمتم را به دوش کسی نیانداز، خدایا! اگر قسمتم هست،
شهادت را روزی‌ام قرار بده.

چند ماهی سنگینی وزنه‌ها، دردهای پی‌پی و حسرت این‌که
نمی‌توانی همراه هم‌سنگرهایت در جبهه باشی، آزارت می‌داد.
آن‌قدر بر بالینت روضه حضرت زهرا علیها السلام را خواندم تا حضرت
عنایتی کرد و وزنه‌ها کنار گذاشته شد.

حالا دوران خدمت من فرا رسیده بود. خدمت به مردی که
هدفش جز رضای خدا نبود. من بودم و نیمه‌شب‌ها کنار تخت تو.
من بودم و تکان‌های ویلچرت. من و اشک‌های سوزناکت. من و
نداری‌ها، من و با سیلی، صورت را سرخ نگاه‌داشتن‌ها و از هیچ کجا
طلب‌نداشتن‌ها! من و تحمل حرف‌هایی که تسکین نبود، تنها
کنایه‌ای سوزان‌تر از روغن داغ که روی دستت بچکد.

می‌گفتند: نانتان توی روغن افتاده! اما نمی‌دانستند من نان را با
زحمت از تنور گلی گوشه حیاط بیرون می‌کشم. نانم را در لابه لای
تار و پود قالی، با انگشتانی خسته از کار بیرون می‌کشم.

راهی بود که بی‌چشم‌داشت، خودت انتخاب کرده بودی. سهمیه
ما در این سال‌ها جز سوز جگر نبوده است. در این چهارده سال
یک‌بار هم به ذهنم نرسید به بنیاد شهید مراجعه کنم.

خدا رحمتش کند، شیخ محمدعلی صدوقی را! یادگار سومین
شهید محراب را می‌گویم، خدا روح پدر شهیدش را شاد کند.

خدایی شد او را دیدی. وقتی فهمید هیچ کجا دستمان بند نیست، فوری نامه نوشت. بعد از کلی بررسی‌ها و تحقیقات، ما هم تحت پوشش بنیاد جانبازان استان قرار گرفتیم. کمی از فشارها کم شده بود. داروهایت به موقع تر می‌رسید. خدا خیرشان دهد.

یادت می‌آید؛ نمی‌دانم به شوخی یا جدی حرف از زیارت خانه خدا شد و گفتی: من اگر بروم مکه، تو را نمی‌برم.

اصلاً ناراحت نشدم، دلم هم نشکست. راستش دلم قرص تر هم شد. گفتم: حسین آقا نگاه کن! من اگر لیاقتش را داشته باشم، خدا قسمتم می‌کند بروم زیارت خانه‌اش، اگر هم نداشته باشم که هیچ.

باورت می‌شود چند سال بعد، همان روز که صدای زنگ تلفن آمد، آهنگش با روزهای دیگر فرق داشت؟ انگار حامل پیغامی بود. صدای پشت خط از بنیاد شهید بود، پرسید: آقای حسین آقارضایی تمایل دارند برای حج واجب ثبت‌نام کنند؟

پشت گوشی خشکم زد. مرتب اسم تو را می‌گفت. اما انگار کسی می‌پرسید خانم مرضیه خرم‌نژاد تمایل داری به زیارت خانه خدا بروی؟ گفتم: مگر می‌شود کسی دلش نخواهد برود مکه؟

با بغض پرسیدم: من به عنوان پرستار می‌توانم با ایشان بیایم؟ دیگر چیزی نفهمیدم. اصلاً نفهمیدم هزینه سفر را خدا چطور درست کرد. فقط پلک‌هایم را که باز کردم، مهمان‌دار هواپیما گفت به سرزمین وحی خوش آمدید.

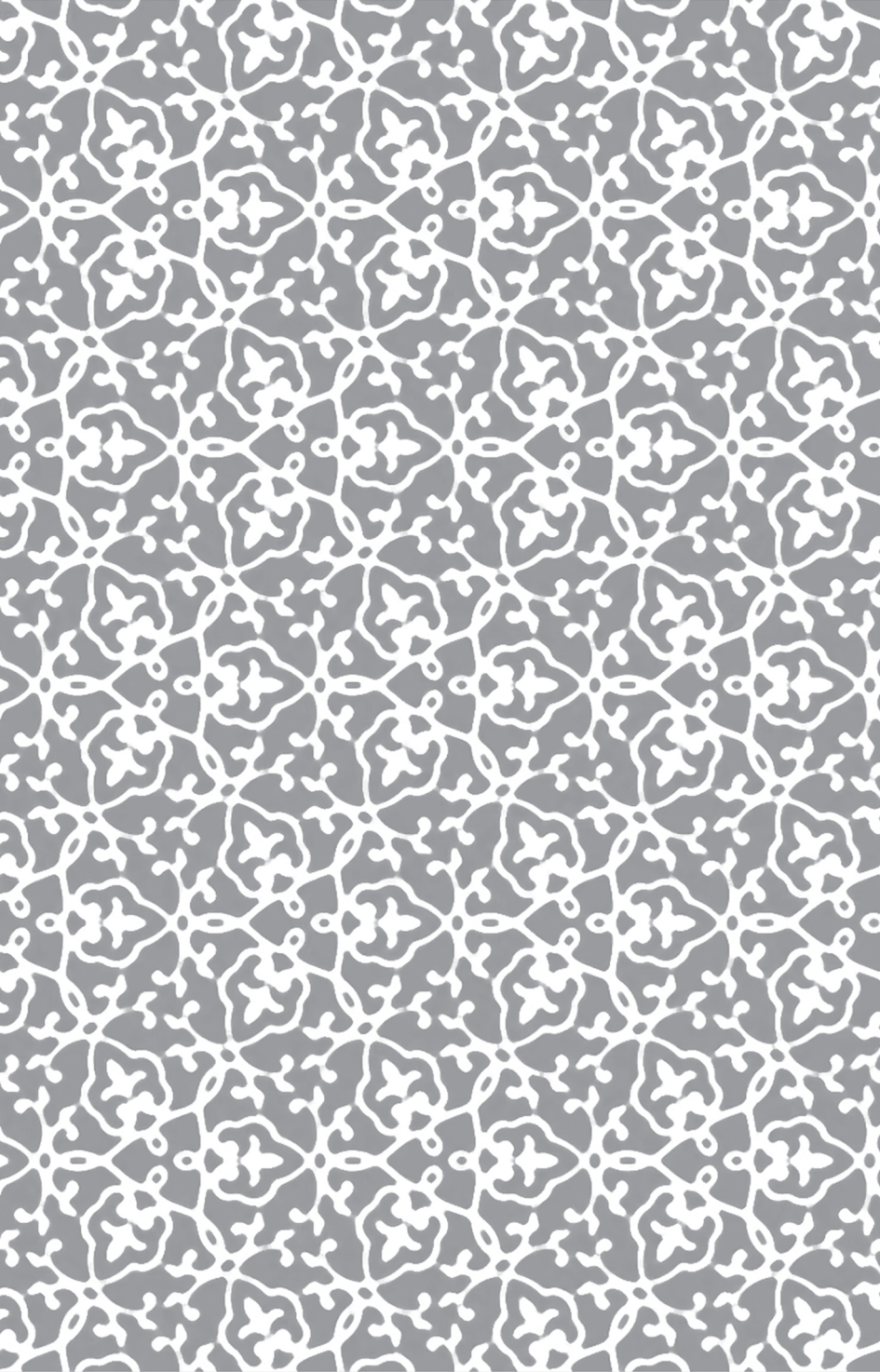
هنوز هم باورم نمی‌شود اجر کدام کارم را از خدا گرفتم. از آرزوهای دوران کودکی‌ام دیدن کعبه بود و حالا در این سرزمین وحی راه می‌روم. کعبه را می‌بینم. مدینه را، حرم پیامبر ﷺ را، بقیع را و....

هنوز هم اگر به سال‌ها پیش برگردم و چراغ گردسوز را توی طاقچه بگذارم، باز هم کنارت سر سفره می‌نشینم و بله را آرام می‌گویم. حتی اگر لوحی را برایم باز کنند که تمام این سختی‌ها در آن نقش بسته باشد، با تو هستم. مرد باید مرد باشد؛ حالا چه سالم باشد و چه روی ویلچر. تنها مرام مردی است که سایه‌اش را بزرگ می‌کند.

در این سال‌ها با همه سختی‌ها، همیشه از امام زمان عجل الله فرجه که دادرس همه شیعیان است کمک خواستم و او را صدا زدم. این حرف من نیست؛ که همه همسران جانبازان قطع نخاع در گوشه گوشه زندگی‌اشان خدا را می‌بینند و ایمان دارند.

تنها در این حریم امن الهی، خواسته‌ای از تو دارم که این دنیا پا به پای من در خانه خدا عاشقی کردی و من از تو عشق و توکل را آموختم. تنها به من قول بده که در آن دنیا هم با هم باشیم.

خدا را شکر فضا چقدر روحانی و ناب است. انگار خدا از هر لحظه بیشتر به ما نگاه می‌کند. انگاری در آغوش خداوند، به زیارت پیامبر مهربانی آمدیم. تمام شوقم این است که با تو زمزمه کنم:
اللَّهُمَّ إِنِّي وَقَفْتُ عَلَى بَابٍ مِنْ أَبْوَابِ يُتَوَاتَرُ بِكَ، صَلَوَاتِكَ عَلَيْهِ وَآلِهِ، وَقَدْ
مَنَعَتِ النَّاسَ أَنْ يَدْخُلُوا إِلَّا بِإِذْنِهِ....



پروانه‌ریزان

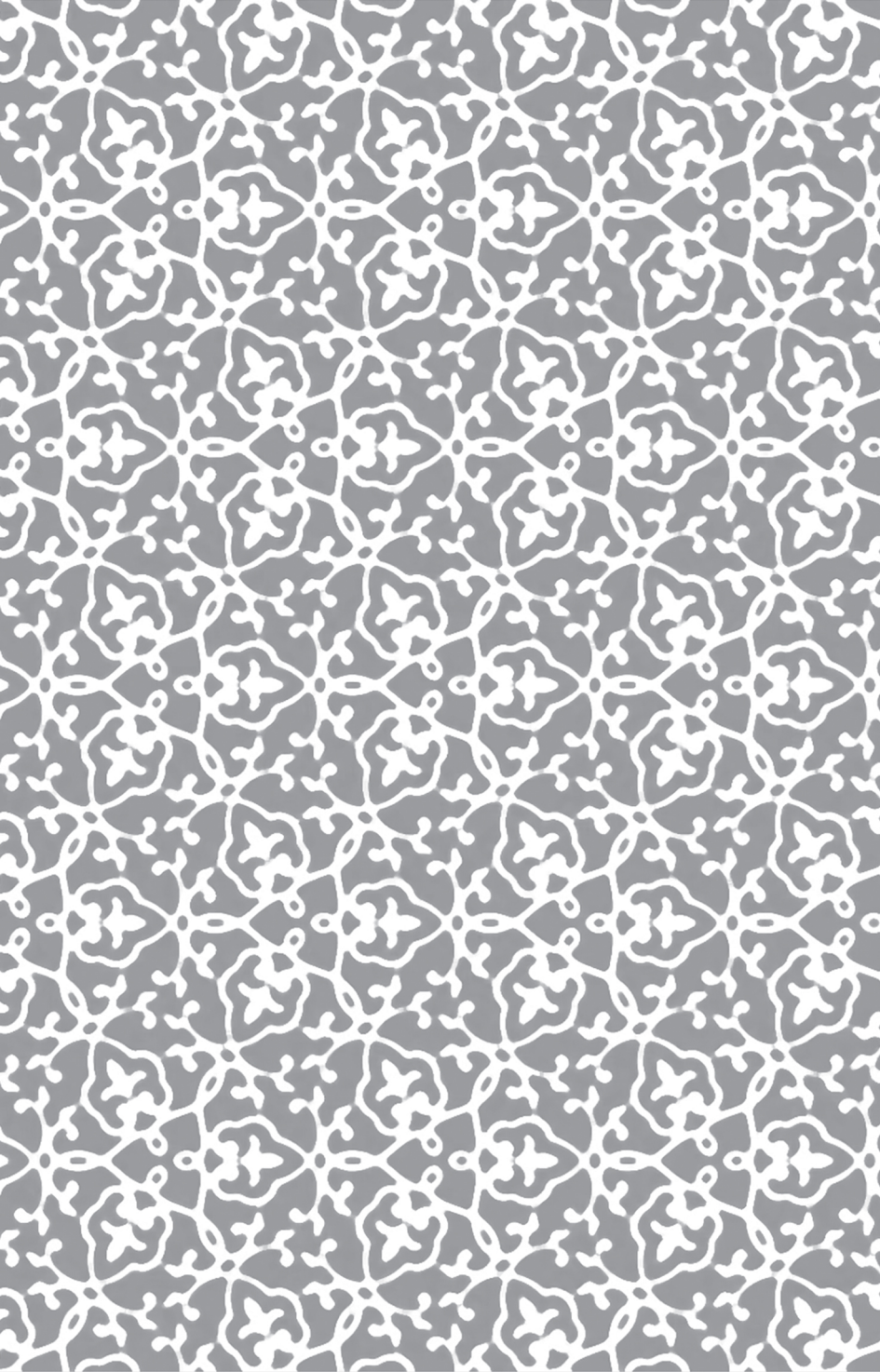
روایت زنانه‌ای که، زینب‌گونه در کنار همسر
جان‌باز قطع نخاعی خود ایستادند



پروانه هفتم:

بانو مریم پوررضایی

«همسر جان‌باز؛ جلیل صادقی دهشیری»



سیب زندگی

سخت است خودت صاحب شهر و خانه باشی و آواره شهرها و زیر باران!

باران که می‌گویم، منظورم بمباران است. تمام شهرت بشود کوچه‌پس‌کوچه‌های ویران، نخل‌های پریشان، کودکان بی‌مادر، مادران بی‌کودک، پدران شهید، برادران اسیر، خواهران زخمی...
تانک‌هایی که بی‌اذن صاحب‌خانه وارد حریم امن شهرت شوند و دشمن به یادگار، به در و دیوار بنویسد: جنائبتی، آمده‌ایم که بمانیم.

آه، که این جمله با دل‌ها چه کرد. هم سوزاند و هم پروراند. این آرزوی خام عراقی‌ها انگار روی آب حک شده بود، نه دیوار؛ که بعد از پانصد و هفتاد و شش روز با تلاش مدافعان اسلام، با قطره‌های خون به ناحق ریخته شهدا، در دنیا پیچید که «خرمشهر آزاد شد».

پای همین سه کلمه در عملیات بیت‌المقدس چه خون‌ها که ندادیم، چه خون دل‌ها که نخوردیم!

روز آخر را می‌گویم، داشتیم از خرمشهر بیرون می‌آمدیم. شهر در آتش می‌سوخت، اما دل من پر می‌کشید تا یک بار دیگر کاشی‌کاری‌های گنبد فیروزه‌ای مسجد جامع را از نزدیک نگاه کنم و و این یک‌دبخوانم که تا همیشه شکوهش چشم‌گیر باقی بماند. اما باید می‌رفتیم. باید تمام خاطرات چهارده‌ساله‌ام را در تار و پود حصیر نیمه‌باف کنار حیاط خانه جا می‌گذاشتم. آن‌قدر هولناک بود که فکرم کار نمی‌کرد چه چیز به یادگار با خودم بردارم، فقط جان‌مان را برداشتیم و رفتیم سمت اهواز.

بگذار ساده‌تر بگویم، زندگی من مثال همان سیبی است که می‌اندازی بالا، هزار چرخ می‌خورد تا بیفتد پایین. چه کسی فکرش را می‌کرد زندگی این چنین شود.

حالا ما مثل خانه به دوش‌ها از شهرمان هجرت کرده بودیم به نقطه‌ای امن‌تر! خانه ما یکی از کلاس‌های مدرسه‌ای در اهواز شد که سرپناه مهاجرین جنگ تحمیلی بود. به سال نکشید که آسمان اهواز هم بی‌نصیب از هجوم وحشیانه بمباران دشمن نماند. باید می‌رفتیم به جای امن‌تر، این بار شیراز مقصد ما بود، اما نارنج‌های سرسبز شیراز هم دست کمی از نخل‌های پریشان شهر خودم نداشتند. شیراز رنگ جنگ گرفت و ما آرامش را در شهرستان کرج به جستجو نشستیم. سبب زندگی‌ام از خرمشهر گذشت، به اهواز رسید و از اهواز شیراز را دید و حالا در کرج چرخ می‌خورد.

گاهی از شب‌ها که به آسمان پرستاره کرج نگاه می‌کردم، تنها با خودم می‌گفتم: آسمان خرمشهر الان چگونه هست؟ دلم پر می‌کشید برای پشت‌بام کاهگلی خانه‌امان، برای عطر برگ‌های نخلی که در حوض موج می‌خورد، تا بعد سبدی شود که خرماها را در آن می‌ریزیم. کرج بودم، اما دلم در جنوب مانده بود. کرج بودم، اما دلم هوای شب‌نشینی‌ها و قصه‌های پدر از کشتی و خلیج داشت. پدری که عمرش را در کشتی گذرانده بود. آن شب انگار کارون توی دلم وحشی شده بود. نمی‌دانم چرا دلم عجیب هوای پدر را داشت. تا صبح خواب پدر دیدم، تا اینکه کاغذ به دستمان رسید. آری موج‌ها بی‌حکمت نبودند. پدر اسیر شده بود و این، اندوه ما را بیشتر می‌کرد.

هوای سرد و کوهستانی این شهر با جنوبی‌ها سرسازگاری نداشت. اراک مقصد بعدی ما بود. اما سیب زندگی‌ام باز در اصفهان چرخید. روزهای پرتنش جنگ، خانه‌به‌دوشی، غم هجران پدر... اما تنها چیزی که ما را به مقاومت وا می‌داشت، صبری زینبی بود که از کودکی در روضه‌ها مویه کرده بودیم. هرگاه خسته می‌شدیم، توسل به ام‌المصائب بود که ما را مقاوم‌تر از قبل می‌ساخت.

چند ماهی میهمان اصفهان بودیم. یک شب مادر گفت: اصفهان بس است، این جابه‌جایی‌ها بس است، برویم یزد!

یزد، دیار کریمان! یزد را ندیده بودم، اما می‌دانستم سه روز آقا امام رضا علیه السلام در این شهر سکونت داشته است. من از یزد، از کوچه پس‌کوچه‌های خشتی‌اش خبر داشتم. از عطر دیوار کاهگلی مسجد فرط، از شکوه گنبد مسجد جامع، از امامزادگانش خبر داشتم. نمی‌دانم یزد چه ارتباطی با دل من داشت که تا صبح با خودم مثل ذکر مقدسی تکرار کردم یزد، یزد، یزد، یزد.

حالا سیب زندگی در یزد چرخ می‌خورد و من حس می‌کردم دارم به ثبات و سکون نزدیک می‌شوم. ما را در میبید پذیرایمان شدند، خوشحال بودم که هر صبح، وقتی پلک باز می‌کنم گنبد زیبای حرم خدیجه خاتون را می‌بینم. کبوترانی که در صحن می‌چرخند، ضریحی که عطر مادر سادات را داشت و من در میبید انگار یک دوست قدیمی را یافته بودم. انگار باز در آغوش خیابان فردوسی بودم.

حالا چه فرق می‌کند میبید یا یزد، هر جا قدم به قدم این شهر برایم مبارک بود.

وقتی پدر را در چهارچوب خانه یزدمان دیدم، از هوش رفتم. نفهمیدم از شدت خوشحالی بود، یا از اندوه خستگی و ضعف پدر. یزد حالا با پدر برایم رنگ دیگری داشت. پدر آزاد شده بود.

از روزی که از خرمشهر آمدیم ده سال گذشته بود و من در آستانه بیست و چهار سالگی، دختری درد کشیده بودم که جنگ را

با پوست و گوشت و استخوان درک کرده بود. و هرگاه بر زخم‌های تن شلاق خورده پدر مرهمی می‌گذاشتم، برای اسرا دعا می‌کردم. هرگاه به برادر خیره می‌شدم، خدمت به جانباز را سعادت می‌یافتم و دقیقاً آن روزها بود که در این شهر تصمیم برای آغاز زندگی مشترک را قطعی گرفتم.

آن روزها دلم نمی‌خواست با هر کسی هم‌سفره و هم‌راه شوم. این بود که با اجازه پدر و مادرم تمام خواسته‌ام را با اخلاص دخترانه، بر صفحه کاغذ نوشتم. در نامه‌ای به بنیاد جانبازان یزد نوشتم که من مریم پوررضایی فرزند آزاده و خواهر جانباز، تمایل دارم در ادامه راه، با جانبازی همراه شوم.

می‌دانی جلیل آقا! وقتی بنیاد جانبازان شما را به من معرفی کرد، راز تپش‌های قلبم را در اصفهان دریافتم. خدا می‌خواست من در یزد گمشده خودم را پیدا کنم.

قرار شد از طرف بنیاد بیابند دنبال من تا با شما آشنا شوم و با هم حرف بزنیم. تمام شب را نخواستیدم و فکر کردم که فردا چه می‌شود. وقتی سوار ماشین بنیاد شدم، دستم می‌لرزید. جرأت خاصی می‌خواست، دختر باشی، نامه بنویسی، خودت انتخاب کنی همسر جانباز شوی، خودت بروی سر قرار. من بودم، شما و برادرتان. خیابان کاشانی بود و هوای سرد بهمن ماه. بچه نبودم، اما بستنی که به دستم دادید، خیلی خوشحال شدم. بستنی بود، اما مثل

دمنوش دارچین، من را گرم کرد. بستنی بود، اما برای من حکم همان قطاب‌های یزدی حاج خلیفه را داشت.

به پایگاه شاهد که رسیدیم، در حضور چند نفر حرف‌هایمان را به هم زدیم. من فقط نگاهم به سیب سرخی بود که از دستم افتاد زیر میز و شما آن را برایم گذاشتید میان بشقاب. یعنی این که سیب زندگی‌ام به قرار رسیده بود!

با نهایت سادگی، زندگی‌مان را شروع کردیم. من بودم و شنیدن خاطرات جبهه شما. وقتی پرسیدم کجا مجروح شدید؟

گفتید: همان حوالی خانه شما، همان منطقه‌ها، تنگه ابوغریب. به من گفתי وقتی برای اولین بار فهمیدی که من اهل خرمشهرم دلت لرزیده است. حس کردی این ازدواج پا می‌گیرد و به گمشده‌ات می‌رسی.

خدا را می‌بینی جلیل آقا؛ تو باید در عملیات‌های جبهه جنوب شرکت کنی، با بسیاری از شهدا نشست و برخاست کنی، تنگه ابوغریب باشی و تقدیر این باشد که ترکش‌ها، قطع نخاعت کنند. من هم از خرمشهر باشم و بعد از این همه سختی و جابه‌جایی، در یزد به هم برسیم. پس، خدا اگر بخواهد می‌شود.

چه روزهای شیرینی بود که خانه را آذین بسته بودیم برای علیرضا.

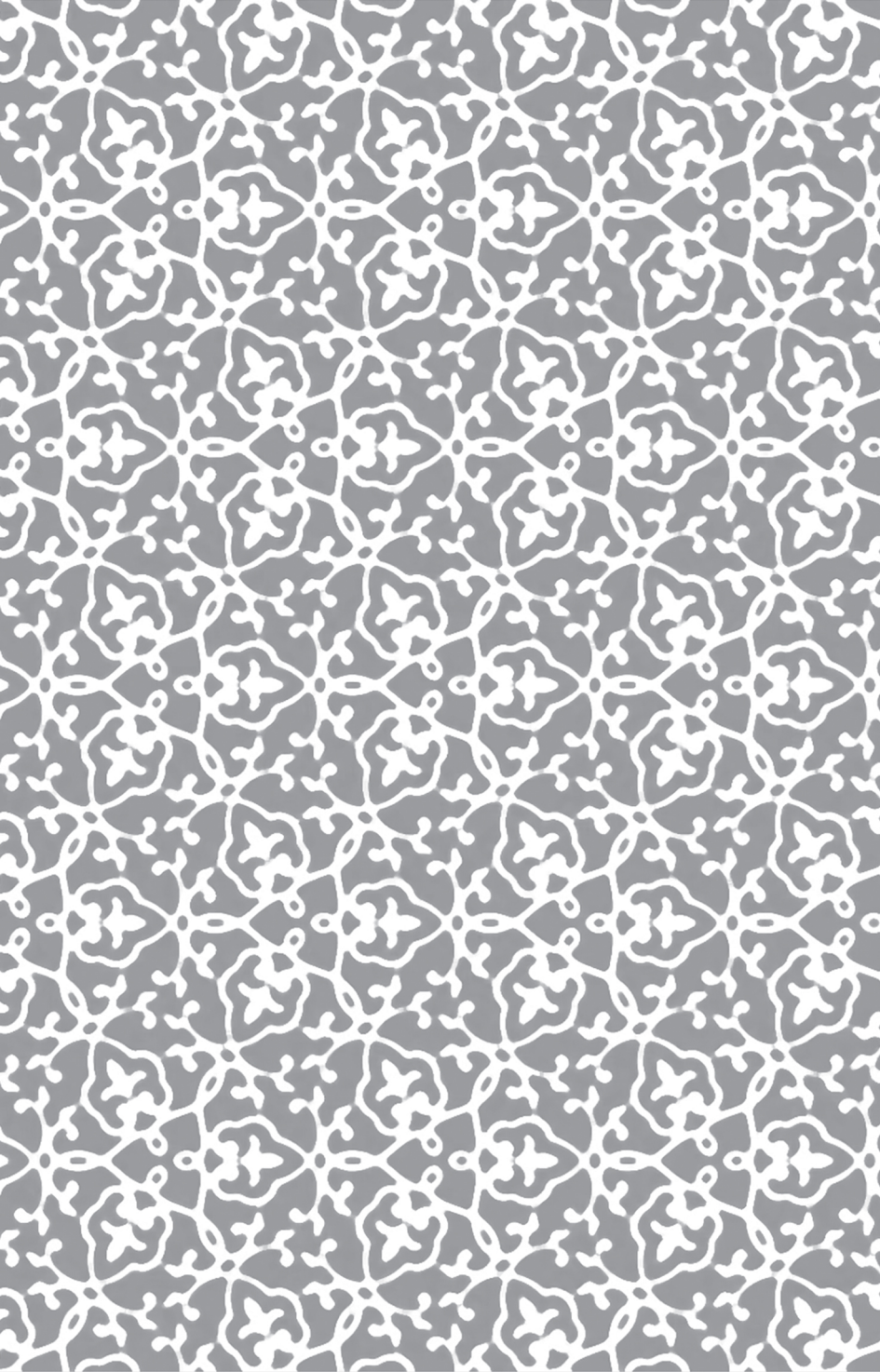
پسرمان به دنیا آمده بود و هر روز شیرینی‌اش بیشتر می‌شد، به حدی که همه سختی‌ها و زخم زبان‌ها را از یاد برده بود.

دستت را می‌کشید؛ می‌خواست پایه‌پایش راه بروی، طفلکی چه می‌دانست که باید زود بزرگ شود و او عصای دست پدرش باشد! کم‌کم به علیرضا داستان زندگی‌ام را گفتم. داستان خرمشهر، داستان دشمنانی که آمدند و تو و دوستانت مقابل‌شان ایستادید تا اسلام همیشه پا برجا بماند.

همیشه حواسم به تو بوده و هست. می‌دانم هرگاه نگاهت به تصویر شهید علی صیاد شیرازی می‌افتد، بغض می‌کنی و می‌گویی: عجب فرمانده‌ای بود! واقعاً که شهادت هنر مردان خداست. تصویرش را بارها بوسیده‌ای و با او درد دل کرده‌ای. از عملیات بیت‌المقدس برایم می‌گویی و من سراپا گوشم که بر سر شهرم چه می‌آمد، اگر تو و یارانت نبودید.

از من بارها پرسیده‌اند که چرا همسر جانباز قطع نخاع شده‌ام؟ باور کن همیشه با افتخار سرم را بالا نگه داشته و جواب داده‌ام: خدمت به اسلام و مبارزه با کفر، مهم‌ترین و شیرین‌ترین وظیفه همه ماست. حالا که نتوانستم در جبهه شرکت کنم و با دشمنان دین خدا بجنگم، لاقلاً نتوانستم به مردی خدمت کنم که در راه خدا و در جنگی نابرابر، به سختی افتاده است و سخت‌ترین دردها را تحمل کرده است.

جلیل آقا! هیچ‌گاه تو را خسته و درمانده ندیدم. چرا که سایه تو اندازه هزاران کوه بر سر این خانه و زندگی ایستادگی کرده است.



پروانه‌ریزان

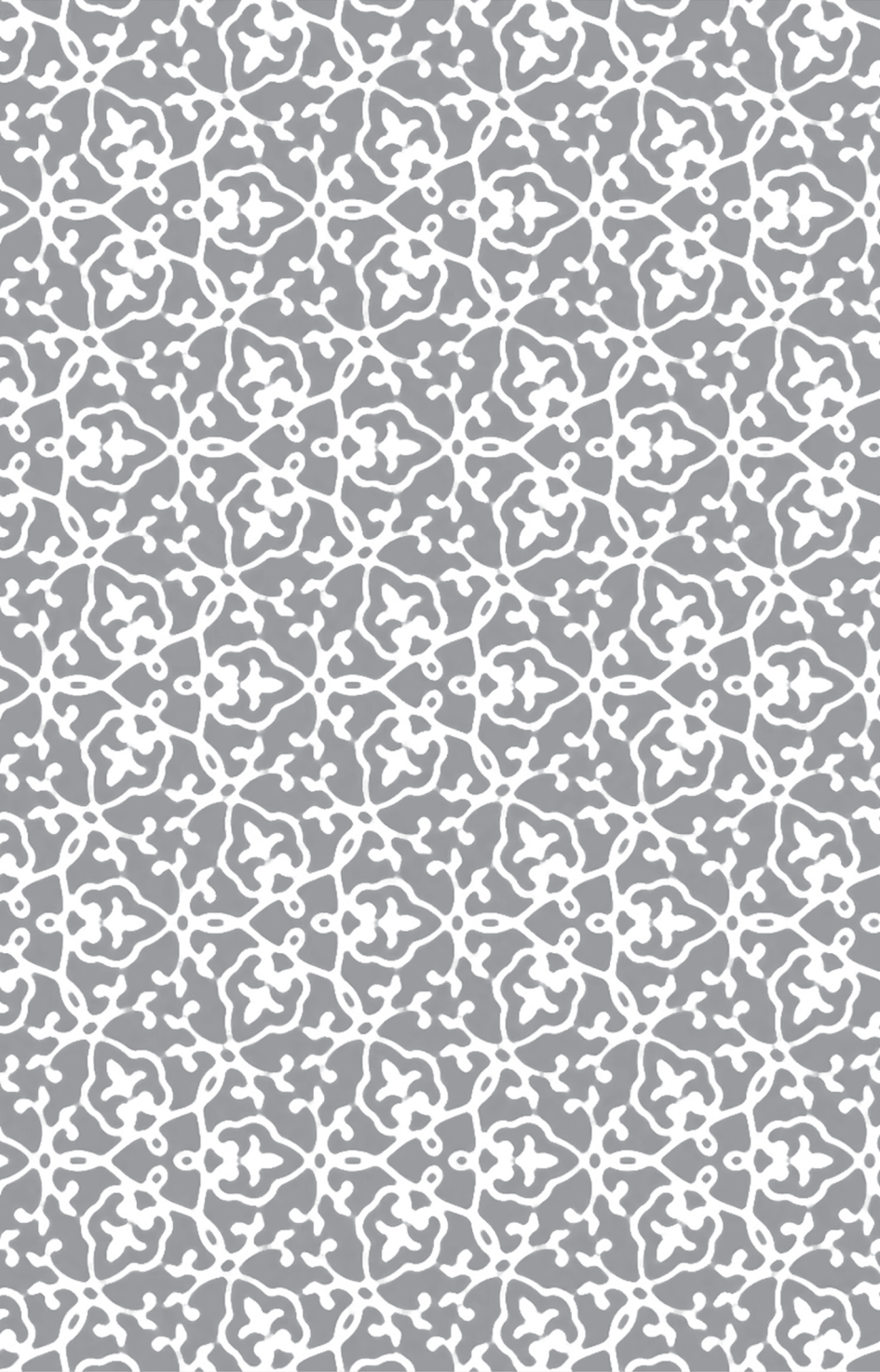
روایت زنانی که، زینب‌گونه در کنار همسر
جانباز قطع نخاعی خود ایستادند



پروانه هشتم:

بانو فرحناز پورفلاح

«همسر جانباز؛ غلامرضا زارع چاه‌سرخ»



این نامه را برای تو می نویسم...

هنوز هم، اگر از من بپرسند قشنگ‌ترین رنگ دنیا کدام است، می‌گویم: سبز تیره، سبز روشن، خاکستری.

همین سه رنگ، شده بود تمام زندگی‌ام. تازه هشت سالم تمام شده بود که جنگ شروع شد. این را میان حرف‌های پدرم شنیدم. از دعا‌های مادر برای رزمنده‌های جنوب فهمیدم. دلم می‌خواست ما هم تلویزیون سیاه و سفید کوچکی داشتیم تا تصاویر رزمنده‌های در جبهه‌ها را ببینم. کم‌کم تمام ذهنم درگیر همین یک کلمه شد؛ جنگ. حتی مدارنگی‌هایم هم به جنگ ربط داشت. مدرسه ما نزدیک پایگاه سپاه پاسداران بود. صدای زنگ آخر که بلند می‌شد، مثل فنچی رها از قفس، پر می‌کشیدیم طرف خانه. اما من مسیر را کندتر می‌رفتم تا سربازهای سبزپوش، با پوتین‌های سیاه‌رنگ را که در رفت و آمد بودند، ببینم و تصویرشان را در ذهنم حک کنم. سربازها، پوتین، تانک، تفنگ موضوع تمام صفحات دفتر نقاشی‌ام شده بود. فقط می‌دانستم پاسدارها، لباسشان سبز تیره است و سرباز خمینی هستند، پلیس‌ها سبز روشن و حافظ امنیت، رزمنده‌ها هم لباس خاکی می‌پوشند، این بزرگترین کشف کودکانه‌ام از دنیای رنگ‌ها بود. سال‌های دبستان مصادف با سال‌های جنگ تحمیلی بود. هر بار پاسداری برای سخنرانی به مدرسه ما می‌آمد، من سراپا

گوش بودم. کم کم همه فهمیده بودند من چقدر نظامی‌ها را دوست دارم. بزرگ‌تر شدم و این عشق در من ریشه گرفته بود.

ساعت‌هایی که به ظاهر با نخ و سوزن و پارچه تمرین خیاطی می‌کردم، تمام فکرم این بود چطور می‌شود من هم مثل رزمنده‌ها وارد جبهه شوم. می‌دانستم آرزوی دوری است. جو خانواده مذهبی ما اصلاً اجازه این کار را به من نمی‌داد، اما بارها تصاویر امدادگرهای خانم را دیده بودم. پای تصاویر بیمارستان خرمشهر و تلاش پرستارها برای حفظ جان رزمنده‌ای، چه حسرت‌ها که نخورده بودم.

پرستاری از مجروحین اوج آرزوی من بود و آن روزها که اولین خواستگارم جانباز بود، حس کردم خدا تمام دعا‌های من را شنیده است، اما مادر بزرگ محکم ایستاد که دختر جان احساساتی نشو! این بنده خدا درست است در راه خدا جنگیده اما نابیناست، تو تازه پانزده‌ساله تمام شده، خودت بچه‌ای هنوز، چطوری می‌خواهی زندگی کنی؟

ده سالی گذشت و من در این سال‌ها سرگرم کوک‌زدن‌های پیاپی بودم. کوک یعنی وصل دو جدا از هم. گاهی به این فکر می‌کردم که خدا سرنوشت من را قرار است با چه کسی کوک بزند؟ با همان تصاویر سربازهایی که بارها نقاشی کردم؟ یا با

پلیس، یا با پاسداری که تمام زندگی‌اش را گذاشته برای پاسداری از ارزش‌های اسلام؟ یا با جانبازی که در راه خدا جانش را به بازی گرفته است؟

ده سال؛ به هر بهانه‌ای کسی را برای زندگی انتخاب نمی‌کردم. من راهم را انتخاب کرده بودم و باید تا انتهای مسیر می‌رفتم. باید یا همسر جانباز می‌شدم، یا این که همسفر با برادر شهید. همیشه دلم می‌خواست عطر خاکریزهای جبهه در خانه‌ام بپیچد.

زمرمه‌های خواستگار جانباز که به گوشم رسید، خاله جان کنارم نشست و گفت: عزیز خاله؛ خودت صاحب اختیاری. خودت باید عمری زندگی کنی. داشتم حرف‌های خاله را نگفته می‌خواندم که زندگی با جانباز سخت است، دقت کن. اما ناگهان گفت: می‌دانی خدا چه اجر و ثوابی توی این مسیر گذاشته است؟ می‌دانی هر لیوان آبی که به دست همسر جانبازت بدهی چقدر خدا خوشش می‌آید؟ این آقا از آشناهای ما هست...

بقیه حرف‌های خاله را نفهمیدم، اما از این که خاله من را بهتر از بقیه می‌فهمید، دلم آرام گرفت.

نگاهم را به پیچ و تاب گل‌های قالی دستباف انداختم و گفتم: خدا خودش می‌داند که برایم افتخار است همسر جانباز شوم، اما مادرم مخالف است.

برق شادی در چشمان خاله خانه کرده بود. بلند شد و گفت:
اگر قسمت باشد، می‌شود...
و قسمت شد.

پدرت همراه مادربزرگ و عمه توی هال نشسته بودند.
نفس‌هایم به شماره افتاده بود. قلبم مثل همان فنجان‌های گل‌سرخ
توی سینی می‌لرزید. نمی‌دانستم چه بگویم؟ رسیده بودم انتهای
خواسته‌ام. صداقت را از چشمان زلال عمه خواندم، وقتی گفت:
غلامرضا توی عملیات کربلای پنج ترکش به گردنش خورده و
جانباز شده است، یعنی قطع نخاع است، یعنی خدا دوباره او را به ما
داد. ما غلامرضا را از امام رضا علیه السلام داریم.

بغض، گلویم را فشرد و من بعدها در کلام پدرت شنیدم که
با عنایت امام رضا علیه السلام حالشان بهتر شده است.

حتی وقتی مادربزرگ به من گفت: دخترم نگاه کن؛ داری یک
جانباز را انتخاب می‌کنی. نمی‌خواهیم خدا نکرده به اجبار باشد،
شاید مشکلاتی پیش بیاید، شاید هیچ‌گاه بچه‌ای بر دامنت سبز
نشود!

با همه خجالتی بودنم، نمی‌دانم این شهادت کجا در من شکفت.
لبخند زدم و گفتم: همه این‌ها را می‌دانم، من افتخار می‌کنم همسر
مردی شوم که در راه دفاع از اسلام و کشور جنگیده است و حالا
جانباز است، خدا اگر بخواهد فرزند هم می‌دهد، همه چیز با
خداست. من به دست‌های خدا ایمان دارم.

پدرم حرفی نداشت و راضی بود. مادر هم با اینکه پیش‌ترها با ازدواج با جانباز مخالف بود، اما لبخندش حاکی از رضایت داشت. دستانش را بالا برد و فقط برایم دعا کرد. دعای مادر؛ گرمی زندگی‌ام شد.

چند روز بعد، من بودم و سفره عقد ساده‌ای! از ساده هم ساده‌تر، آئینه‌شمعدانم نه از آب طلا بود، نه از جنس نقره، حتی چوبی هم نبود. آئینه کوچک گردی بود با دو شمع ساده در کنارش و قرآن! همین و بس. اما همین آئینه برایم انعکاس زیباتری از اتفاقات را همراه داشت.

گاهی فکر می‌کنم ما آدم‌ها برای خودمان قانون دست‌وپاگیری درست کرده‌ایم. همان سفره چه صفایی داشت! حالا من بودم و غلامرضا و ویلچری که به سختی تکان می‌خورد. من و قضاوت‌های مهربان و نامهربان اطراف. اما هرکس زندگی ما را به تماشا می‌نشست، جز آفرین و آرزوی خوشبختی حرف دیگری نداشت. زندگی‌ای که سادگی و عشق به خدا در آن سرلوحه باشد، بی‌شک رشک‌برانگیز است.

خیلی زودتر از این که فکر کنم صدای گریه تو در خانه پیچید، زهرا جانم! تو گریه می‌کردی، اما لبخند را به لب من و پدرت نشانده بودی، خانه گرم‌تر شده بود.

خدا به ما دختری عزیز داده بود، انگار روح تازه‌ای در من دمیده شده بود. دیگر سختی‌های زندگی در نظرم کم‌رنگ شده بود.

روز و شب در ادامه هم طی می‌شد و من هر روز مقاوم‌تر از قبل، زندگی را ادامه می‌دادم.

پلک باز کردم و برادرانت محمد امین و ابوالفضل را در کنار خود دیدم. یعنی دست خدا را دیدم که اگر بخواهد بی‌شک می‌شود. شب‌ها یا از بی‌خوابی‌های شماها بیدار بودم و یا از ناله‌های پدرت. یادگار جنگ، همان ترکش‌هایی بود که نزدیک قلب و سینه‌اش جا خوش کرده است.

هر گاه که در دل شب بیدار می‌شدم؛ هر وقت لیوان آب و مسکن را به دستش می‌دادم؛ فقط از خدا می‌خواستم که تا همیشه سایه‌اش بر سر من و شماها باشد. پدر همین که باشد، سایه‌اش اندازه کوه محکم است.

بیست سال از زندگی ما می‌گذرد، اما هر روز حس روز اول را دارم. حس همان لحظه‌ای که بدون این که رفته باشم گل بچینم، به عاقد بله را گفتم. من دنبال اجر و ثواب بودم و تحمل همه دردهای زندگی، اجری دارد وصف‌ناپذیر.

زهر جانم! همه این‌ها را برایت نوشتم تا کمی از اندوهت کم شود. من با افتخار همه جا می‌گویم خداوند به من توفیق داده است همسر جانباز قطع نخاعی شوم. تو هم فرزند کسی هستی که تمام خاطرات جوانی‌اش از دل سنگرهای جنوب است. او عطر

همرزم‌های شهیدش را دارد. پدرت جنگیده است تا تو و دوستانت با امنیت و آرامش بتوانید در این سرزمین درس بخوانید و در لباس پزشک، معلم، مهندس و هر شغل خداپسندانه‌ای خدمت کنید. پدرت و دوستانش به معنای واقعی کلمه، در دل همه عملیات‌ها، در دل کانال‌های پر از مین، زیر بمباران‌های شدید دشمن، در اسارت و شکنجه‌گاه‌های بغداد مقاومت کردند تا تو امروز مقاوم بایستی.

فرزندم! پدرت اگر به ظاهر ویلچرنشین است، اما روزگاری هم‌سفره با شهیدانی بوده است که در آسمان ما را به نظاره نشسته‌اند. پس نگذار حرف کسانی که بی‌خبر از درد ما هستند، تو را این‌گونه گوشه‌نشین کند. هر کس به تو گفته است خوش‌به‌حالت، یا الهی کوفتت شود این سهمیه جانبازی پدرت که راحت می‌توانی دانشگاه قبول شوی! بدان هیچ فهمی از این همه کتابی که خوانده، نبرده است و اجری پیش خدا ندارد.

سهمیه تو از جانبازی پدرت، همین نفس حقش است. همین نوازش‌هایی که از کودکی تا حالا با تو بوده است. سهمیه جانبازی پدر، خون دلی است که از حرف مردم خوردیم و سکوت کردیم، تنها برای خدا.

می‌دانم دل بلوری‌ات ترک خورده و شکسته است. مثل بغض نیمه‌شب‌های پدرت، مثل دل من که بارها از دوست و غریبه رنجیده

است و بدون این که میهمان خانه ما شوند، می گویند: نانتان توی روغن افتاده است. جانباز در خانه دارید و همه جوره تأمین هستید! دیگر کسی نمی داند من سالهاست دنبال شرایط بهتری برای آسایش پدرت هستم. همیشه وقتی در این لحظات سخت قرار می گیری، این را بدان که تو هم انتخاب شدی در این زندگی باشی تا پیام بزرگی به دوستانت برسانی. رسالت تو هم رسالت مقدسی است. هر گاه تمام غمها و نیش زبانهای اطرافیان بر دلت هجوم آورد، تنها به این جمله حضرت زینب علیها السلام، فکر کن که در پس تحمل مصیبت کربلا فرمود: «ما رأیت الا جمیلاً» یعنی من به جز زیبایی چیزی ندیدم.

به جان خودت قسم که عزیزترینی، من هم در این زندگی، جز زیبایی ندیدم. نگاهت را زینبی کن تا تحمل تمام دردها برایت آسان شود. باور کن هنوز هم، اگر از من بپرسند: قشنگ ترین رنگ دنیا کدام است می گویم: سبز تیره، سبز روشن، خاکستری. فاتحانه بلند شو! کتابهایت را باز کن و فقط به آرمانت که سعادت در دنیا و آخرت است بیاندیش که:

از درد گفتن و از درد شنیدن

با مردم بی درد، ندانی که چه دردی است.

دوستدار همیشگی تو، او که همیشه برای پیشرفتت دعا می کند؛

مادرت

پروانه‌ریزان

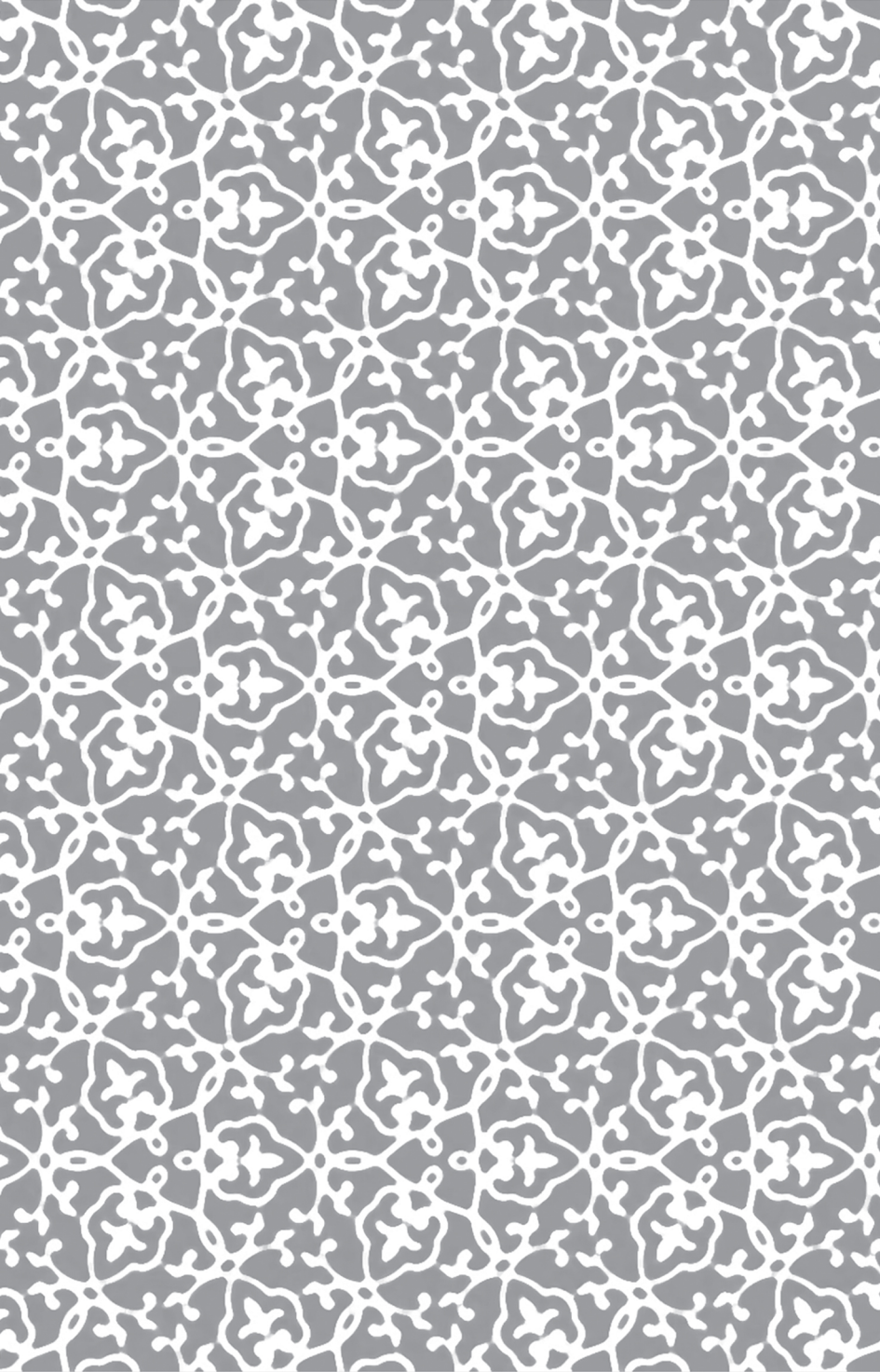
روایت زنانی که، زینب‌گونه در کنار همسر
جان‌باز قطع نخاعی خود ایستادند



پروانه نهم:

بانو صدیقه ملک‌ثابت

«همسر جان‌باز؛ احمد کاظمی»



هر که در این بزم...

هفت سالگی خیلی زود بود که از ترکیب حروف‌های الفبایی بنویسم مادر! آن هم نه روی صفحه کاغذ، که با انگشت‌های کوچکم روی خاکی سرد! خاک؛ سرد بود، اما دل من از داغ نبودنش، شعله‌ور مانده بود. تنها چیزی که هرگز از یاد نمی‌برم همان غروب‌هایی بود که من بهانه مادر را از خواهر نه‌ساله‌ام می‌گرفتم و پدر؛ مثل کوه دردی مقاوم، ما را در آغوش می‌کشاند.

از آن روزه‌ها و سوگواری‌ها، فقط همین بیت در ذهنم مانده است: هر که در این بزم مقرب‌تر است، جام بلا بیشترش می‌دهند.

شاید رنج یتیمی اولین پله‌ای بود که برای به خدا نزدیک‌تر شدن، باید طی می‌کردم. اصلاً مگر خود خدا سوگند نخورده است که هرگاه پدر یا مادر طفلی را بگیرم، خودم پدر و مادر او خواهم بود.

صبر را هم‌پای مشق‌های دبستانی‌ام تمرین کردم. حتی وقتی حضور یک زن دیگر را در خانه به عنوان نامادری حس کردم، تنها به او توکل کردم. چه می‌شد کرد؟ نه مادرم دلش می‌خواست سرطان از پا درش بیاورد، نه پدر دوست داشت چراغ خانه‌اش بی‌موسم خاموش شود. باید صبر می‌کردم.

من آیه‌های صبر را در تار و پود قالی گره می‌زدم و به خواهر و برادرهای ناتنی‌ام لبخند می‌زدم. من بودم و دار قالی زمینه لاک‌ی و نقش‌هایی که هرگز از یادم نمی‌رود.

رادیو کوچکی که لحظه به لحظه اخبار جنگ تحمیلی را می‌گفت. و من در امن‌ترین نقطه کشور، در محله آرام و قدیمی، به این فکر می‌کردم که قالی تمام شود و من پیاده در پیچ و خم کوچه‌های کاهگلی و سنتی، به قصد زیارت امامزاده سید فتح‌الدین بروم و نگاهم را پر بدهم به گنبد نیلوفری‌اش. نمی‌دانم چه تشابهی بین این گنبد، با گنبد مسجد گوهرشاد است، که هرگاه خودم را دخیل مشبک‌های ضریحش می‌کنم، از عمق وجود، عطر حرم را می‌شنوم. دلم می‌خواست فقط گوشه‌ای بنشینم و برای رزمنده‌ها دعا بخوانم، برای پیروزی اسلام بر کفر دعا کنم. گاهی فکر می‌کردم چه خوب می‌شد که من هم در جبهه بودم، اما تنها در حد خیال بود. خودم می‌دانستم نمی‌شود.

بزرگتر که شدم زمزمه‌های خواستگار در خانه پیچید، اما من دلم همان کنج آرام اتاق را می‌خواست و رج به رج بافت قالی که بعد بشود کمک‌خرچمان. دست‌های پدر را دوست داشتم. دلم نمی‌خواست بیش از این در کار بنایی، سفت و سخت و پینه‌بسته شود.

پسر خاله‌ام، پسر خوبی بود، اما من هر بار به بهانه‌ای ناشناخته می‌گفتم نه. اصراری هم به بله گفتن من نبود!

پسر خاله مجروح شده بود. فقط شنیده بودم اگر کلاه آهنی
رزمنده‌ها سرش نبود، اولین شهید بی سر یزد می‌شد. خدا خاله را
خیلی دوست داشته لابد، نمی‌دانم. هر چند او در قم بود، ازدواج هم
کرده بود، اما شنیدن خبرها از خانواده آن‌ها برایم خالی از لطف
نبود. حال بدش از ناآرامی ترکش‌های سرش بود و این، جو
خانه‌اش را ناآرام کرده بود، یعنی ترکش علاوه بر درد، قدرت این
را دارد که یک زندگی را از هم بپاشاند؟ هر کس این حق را دارد
که مسیری را ادامه دهد یا نه.

همسر ایشان، تحمل این رنج جانبازداری برایش سخت بود.
کسی حق نداشت به او بگوید مجبوری با این شرایط زندگی کنی!
تقدیر چنین بود که پسر خاله بیاید یزد.

من آن روزها، بیست و دومین بهار زندگی‌ام را به تماشا نشسته
بودم. اما آن روزها فرق داشت، انگار راه جدیدی از خانه ما به خانه
خاله، از خانه ما به امامزاده سید فتح‌الدین باز شده بود، کسی باور
نمی‌کرد او دوباره به زندگی برگردد. او بود و طناب سبزرنگی که
یک گوشه‌اش به ضریح چوبی امامزاده وصل بود و یک گوشه‌اش
به پای او. تنها تپش قلب، یعنی که او هنوز زنده است، پلک‌ها را
بسته و لبخند به لب دارد. گویی دوستان هم‌رزمش را در بهشت
به تماشا نشسته است. انگار دارد چهره نورانی استادش شهید دکتر

سیدرضا پاکنژاد را می‌بیند، یا با شهید محمد منتظر قائم در کلاس‌های بسیج به تفسیر قرآن نشسته است. سال‌ها با شهید حسن انتظاری رفاقت داشته است. شاید دلش می‌خواست به جمع دوستان شهیدش بپیوندد.

من بودم و هاون برنجی و مغز بادام‌هایی که باید خوب نرم شود تا نامادری که حالا مثل مادری مهربان بود، که حالا گویی خواهرزاده خودش در رنج باشد، بادام‌ها را حریره کند و با نی به دهان پسرخاله بریزد.

دیگر این امامزاده جلیل‌القدر انگار عضوی از خانواده ما بود. هر روز به دیدنش می‌رفتیم. خاله بود و عالم رؤیا، که سید بزرگواری استکان چای را به دست پسرش داده بود. خاله بود و حرکت چشمان و دستان او.

حاصل سوز دعاها، تلاش‌ها و نظر دوستان شهیدش بود که پسرخاله برایم شد: احمد آقا، حاج احمد.

تمام خواستگاری و مراسم عقد خیلی ساده برگزار شد و من، تنها امید و توکل به خدا و همان امامزاده داشتم. هرچند خیلی از دخترهای هم‌سن و سال خودم وقتی شنیدند، از تعجب دهانشان باز مانده بود که چرا قبول کردی زن یک جانبازی شوی که بارها تا دم مرگ رفته و آمده است؟ با آن ترکش مانده در سرش چه

می‌کنی؟ من این حرف‌ها را زیاد شنیدم و نشنیده گرفتم، تنها به خاطر معامله با خدا.

روزهای زندگی در خانه خودمان شروع شده بود. من بودم و حاج احمد و صوت قرآنش. از نکته‌های تفسیر قرآنش آرام می‌شدم. همین که می‌دانستم مربی تربیتی مدرسه هست و شغل انبیاء را دارد با کم و بیش کنار آمدم.

خانه، عطر کسی را داشت که تنها به خاطر پیروزی اسلام و شادی قلب نازنین امام علیه السلام جنگیده بود و هیچ ترسی از کشته شدن در دلش رخنه نکرده بود.

وزنم سنگین شده بود، پاهایم ورم بارداری داشت اما باید مقاوم راه می‌رفتم و به حاج احمد هم می‌رسیدم.

نه ماه گذشت. هر چند تحملش برایم سخت بود، اما سخت‌تر از آن، که بارت به منزل نرسد، یا کج برسد. سخت‌تر، چشیدن نیش و کنایه‌های اطرافیان بود، که فقط این نه ماه را خوردی و خوابیدی! اما آن‌ها نبودند که ببینند چه شب‌هایی من تا صبح بالای سر حاج احمد نشستم و از او پرستاری کردم. آن‌ها ندیدند، اما خدا که دید!

اولین نوزادم خدا نخواست که پیش ما بماند و بعد از عمل سزارین، او را به خاطر بیماری‌ای که داشت از دست دادم. برای من که ماه‌ها به صدای تپش‌های قلبش خو کرده بودم، خیلی سخت بود. در سوگواری مادرانه خود، همان صدا را شنیدم که می‌خواند: هر که در این بزم مقرب‌تر است.....

اندوهم طولی نکشید و باز خداوند دامنم را به وجود گلی به نام
ریحانه سبز کرد.

روزها برابم شیرین تر بود. هرچند نگهداری از نوزادی کوچک و
رسیدن به کارهای حاج احمد، فرصتی برای استراحت باقی
نمی گذاشت، اما من از خدا راضی بودم و پله‌ها را یکی یکی طی
می کردم!

سکه دو رو دارد، مثل روزگار که قرار نیست همیشه روی
تلخش را به آدم نشان دهد، گاهی دنیا با آدم سر سازگاری
می گیرد و تو حلاوتی را حس می کنی که نتیجه همه زهر
هلاهل‌هایی است که از رنج دنیا به کام داری.

محمد مهدی که به دنیا آمد، حالا خانواده ما کامل شده بود.
من و حاج احمد و ریحانه و محمد مهدی. همسری که با قرآن و
تعلیم آن به بچه‌ها مأنوس است، همیشه مثل شمعی بچه‌ها را
پروانه وار به سمت خود می کشد.

این سال‌ها با همه سختی‌ها، مثل برق گذشت و من در پاسخ
خیلی‌ها که می گویند وضع تان عالی است! در خانه گنج دارید!
نان تان توی روغن است! تنها می توانم بگویم: بله ما در خانه گنجی
داریم که روزی برای امنیت شماها دلش را به دریای گلوله‌ها زد،
و گرنه نان ما از همان بچگی در زحمت خلاصه شده است، از
دست‌های زحمت کش پدر، از گل‌های قالی و حالا از تفسیر آیه‌ها
سخن‌هایی است که حاج احمد به عنوان معلم به بچه‌ها یاد می دهد.

حالا به چشمان روشن حاج احمد زل می‌زنم و تمام این سال‌ها را مرور می‌کنم. بی مقدمه می‌گویند: قدرت خدا را می‌بینی صدیقه خانم؟ من باشم و تو و بچه‌هایم، من و نسلی که به آن‌ها آموختم تنها برای خدا قدم بردارند و از احدی نترسند. خدا هوایم را داشته است. همان روزها که من را به عنوان شهید توی سردخانه گذاشته بودند، خودشان هم باورشان نمی‌شد این جسم تکان بخورد. دکترها از این که حرکتی در یک جنازه دیده بودند متعجب بودند. مابقی داستان را هم که خودت خوب می‌دانی.

حاج احمد تنها می‌خندد، بی‌وقفه می‌خندد، به تصویر سپیدپوش قاب‌شده روی دیوار نگاه می‌کند که همراه من و پسرم در سرزمین وحی، مکه مکرمه هستیم. لبخند می‌زند. درست مثل همان خنده‌هایی که وقتی فضایش تغییر می‌کند شاهدش هستیم.

عطر چای هل را می‌بویم. از سماور، برای او و خودم چای می‌ریزم و می‌گویم: راستی تو اگر زمان برگردد و باز جنگ شود و بدانی عاقبت جانباز می‌شوی، حضری برای جبهه ثبت نام کنی؟

لحظاتی سکوت می‌کند و می‌گوید: شک نکن که باز، همین راه را انتخاب می‌کنم و با تمام توان، برای دفاع از ناموس و مملکت، جانم را هم تقدیم می‌کنم، این که جسمم هست.

و من مهربانانه به ترکی فکر می‌کنم، که گاهی اوقات در سرش ناآرامی می‌کند. همان ترکش که مدال افتخار حاج احمدهاست.

به خنده‌هایی فکر می‌کنم که سوغات جانبازی است. به دردهایش فکر می‌کنم. به رنجی که، از نیش زبان‌ها می‌برد. اما باز صدایی به گوشم می‌رسد که؛ هر که در این بزم مقرب‌تر است...

پروانه‌ریزان

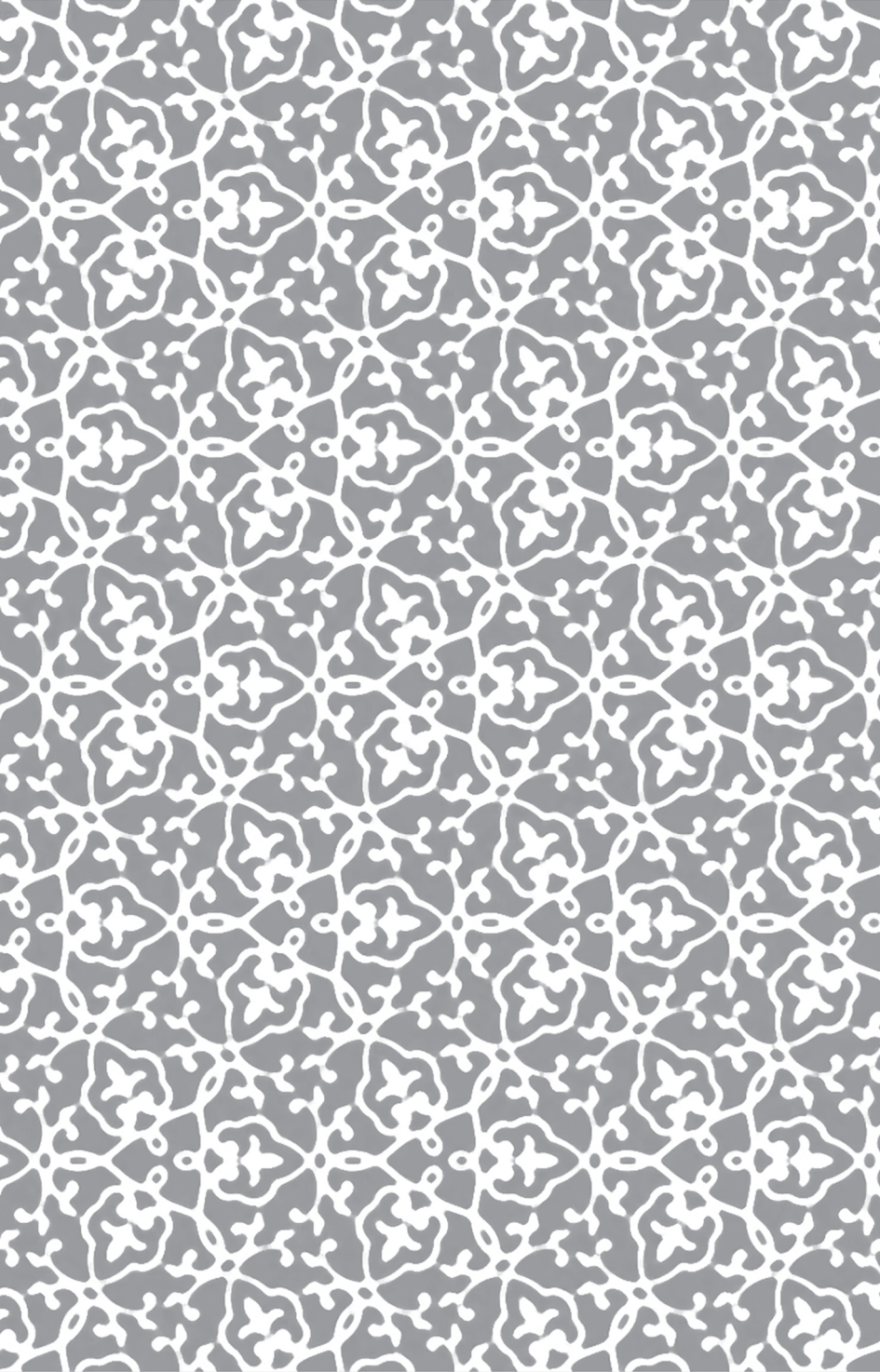
روایت زنانه‌ای که، زینب‌گونه در کنار همسر
جانباز قطع نخاعی خود ایستادند



پروانه دهم:

بانو صدیقه حسینی

«همسر جانباز؛ احمد شیرغلامی»



راه عشق...

اصلاً غیر ممکن است، طلبه جامعه الزهراى قم باشی و چیزی از انفاس قدسیه بانو مجتهده امین به گوشت نرسیده باشد. مگر می شود دروس مقدماتی حوزه را خوانده باشی و ساعت ها در سلوک جلسات اخلاق، سیر کنی و درس ها در تو اثری نگذارد؟

همین اشتیاق به تحصیل، مسیرم را از رکن آباد مید کشاند تا قم. قم که می گویم یعنی خانه دومم. رواق های حرم حضرت معصومه علیها السلام من را به یاد حرم خدیجه خاتون می انداخت. در شهری بودم که متبرک بود به نام دختر موسی ابن جعفر علیه السلام و چه سعادتى بالاتر از این هم جواری؟

گاه که سر بر ضریح مطهر می گذاشتم، تمام روزهای گذشته مثل برق در نظرم عبور می کرد. خوشحال بودم که با خیال راحت، بدون کنترل مأموران رژیم شاه و ترس از ساواک، به علوم حوزه پناه آورده ام.

ساواک! اولین بار از زبان برادر روحانی ام شنیدم که به ظاهر چه انسان هایی هستند. همان طور که اعلامیه ها و عکس های امام را پشت کمد قایم می کرد گفت: دعا کن دست ساواک به این ها نرسد!

روستای ما هم از ظلم حکومت طاغوت بی‌نصیب نمانده بود. روزهای محرم ۱۳۵۷، بغض عزاداران، جنس دیگری داشت. عزاداری در نهایت سکوت زیر بار خشم آن‌ها داغ را سوزان‌تر می‌کرد، اما همان آه و بغض‌ها به ثمر نشست و امام آمد.

آخرین روز شهریور ۱۳۵۹ بود. پشت دار قالی، شادی‌ام را به خاطر دیدار دوستانم در تار و پود قالی گره می‌زدم که رادیو قدیمی، اخبار حمله ناجوانمردانه عراق را به مرزهای جنوبی اعلام کرد. قلبم به تپش افتاد. دانش‌آموز بودم و اشکم به خاطر بچه‌هایی ریخت که دل به شیرینی مدرسه و بازی‌هایش بسته بودند.

جنگ شروع شده بود و من؛ علاوه بر بافتن قالی، با میل و کاموایم دنیایی داشتم. طرح هدیه شال و کلاه به مناطق جنگی شروع شده بود و من چنان با شور، رج‌ها را در کور سوی چراغ نفتی می‌بافتم که تنها کمی از سوز سرمای جبهه‌ها را از رزمندگان کم، و تعجب دوستانم را از این شوق بیشتر کنم.

دوران دبیرستان تمام شد و من با تمام دلهره‌هایی که ثمره جنگ بود، راهی قم شدم. من و روزهای پر اضطراب. آن روز دلم عجیب برای سکوت روستا تنگ شده بود. در مسیر خوابگاه حوزه علمیه بودم که بی‌پرده‌ترین نمای جنگ را دیدم. آژیرها هراس عجیبی را در دل آدم می‌انداخت. دیوار صوتی شکسته شد و شیشه‌های اتوبوس مثل بغضی که در دلم بود، شکسته شد و ریخت.

آزیر خطر به صدا در می‌آمد و من کتابم را بغل می‌زدم و همراه دوستانم از طبقه چهارم، پناه می‌بردیم به زیرزمین خوابگاه و تنها حضرت معصومه علیها السلام را صدا می‌زدیم.

جنگ با همه بدی‌ها و اضطراب‌هایش، ما را مقاوم کرده بود و آرامشی وصف‌ناپذیر در دل ما به یادگار گذاشته بود.

خواهرم ساکن قم بود و من در یکی از روزها که به دیدارش رفتم، ناگافل پدر را آن‌جا دیدم. پدر حتماً برای موضوع مهمی آمده بود و گرنه کشاورزی و دامداری فرصتی را برای او باقی نگذاشته بود.

چای را که مقابلش گذاشتم، با لبخند گفتم: ان‌شالله خوشبخت شوی!

و من خوشبختی را زندگی در کنار شخصی در لباس سبز سپاه، یا در لباس جانبازی می‌دیدم.

احمد آقا که از من خواستگاری کرده بود، پدر همه چیز را واگذار به خودم کرد. دودل بودم. نمی‌دانستم چه جوابی بدهم. از یک طرف آموزه‌های حوزه و سخنان بانو مجتهده در مورد ازدواج و صبوری زن، از آن طرف هم دل خودم، از طرفی هم ادامه تحصیل و شاغل شدن در کسوت معلمی را خیلی دوست داشتم. اما باید همسفر کسی می‌شدم که جانباز قطع نخاع بود، با همه سختی‌هایش می‌ساختم و اصلاً فرصتی برای شاغل شدن نداشتم.

روزها با خودم کلنجار رفتم تا این که دلم آرام شد. احمد آقا برادر عروس مان بود. می دانستم از یک سالگی رنج بی مادری را تحمل کرده است و حالا رنج جانبازی را. اصلاً می دانستم تمام دقایقش یعنی مقاومت در برابر درد. چشم هایم را به علایقم بستم، و تنها به خاطر خدا و عشقی که به جهاد و دفاع مقدس داشتم، پذیرفتم عمری را در کنارش باشم. حتی وقتی به من گفت: شاید بچه ای در زندگی مان نباشد! باز هم به خدا توکل کردم.

آن روزها باز من بودم و خلوتی در صحن حرم، خداحافظی با بانو حضرت معصومه علیها السلام برایم سخت بود، اما روبه روی گنبدش تمام دلم را به او سپردم و در سالگرد پیروزی انقلاب، در سردی بهمن ماه نشستم پای سفره عقدی آسمانی، تا دل هایمان را به حضور هم گرم کنیم. هوا سرد بود اما قلب من انگار گرم تر از همیشه می تپید. هنوز طعم شیرینی کیک بزرگ سه طبقه عروسی، زیر زبانم مانده است. نمی دانستم یک جانباز این قدر برایش مهم باشد که عروسی، خوب برگزار شود.

حالا من بودم، دختری که رؤیای معلمی داشت و دلتنگ روزهای حرم می ش. زندگی در خانه نیمه سازی که تنها گرمی اش چراغ کوچک علاءالدین بود، و قشنگی اش گل های سرخ پرده های پارچه ای بود که به جای در آویخته شده بودند، شروع شد.

احمد آقا که قبلاً در سپاه پاسداران کار می‌کرد، حالا کارمند بیمارستان شده بود. زندگی با همه کم و بیش‌هایش می‌گذشت و من افق‌های تازه‌تری را به تماشا نشسته بودم.

طولی نکشید که حس کردم در خانه کوچک‌مان صدای تپش قلب دیگری هم می‌آید. آری؛ خدا خواسته بود و من مادر شدم و این بهترین خبری بود که مثل نسیمی خوش، در فامیل و آشنا پیچید. حالا باید هم مراقب خودم باشم و هم او. ایمان داشتم که اگر شرایطش را داشت، در آن روزهای سخت، خودش همه کارها را انجام می‌داد و اصلاً نمی‌گذاشت من زحمت تعویض کیسول‌های آهنی اجاق گاز را بکشم، چه برسد به حمل کردن آن تا آشپزخانه! و من در تمام آن روزها، تمام حرف‌های بانو قدسیه در ذهنم تجلی پیدا کرده بود و خدا را نزدیک‌تر حس می‌کردم.

بعد از ماه‌ها، وقتی تمام شهر را برف سپیدپوش کرده بود، من قنداقه سپید نوزاد را به دست احمد آقا دادم تا در گوشش اذان و اقامه بخواند. او را بوسید و نامش را ابوالفضل انتخاب کرد. ابوالفضل چه نام غریبی است، چه حس عجیبی بین همه جانباها با ساقی عطشان وجود دارد که هر یک به طریقی عرض ارادت می‌کنند!؟

پسر بزرگ‌تر که شد، تنها بهانه‌گیری‌اش این بود که بابا من را بغل کند، با من بازی کند، و این رنج را در چشمان پدری مهربان می‌خواندم که توان برآوردن کم‌ترین خواسته کودک را

نداشت. من او را روی پا می‌نشاندم و می‌گفتم: نگاه کن! بابا عصا دارد و نمی‌تواند تو را بلند کند عزیزم، من به جای او بغلت می‌کنم. عنایت صاحب اسمش بود که او آرام‌تر از همیشه سرش را روی زانوان پدر می‌گذاشت و خودش را به مهمانی نوازش‌های گرم پدر می‌برد.

چند سال بعد که خدا عارفه را به ما داد، خوشبختی ما کامل شده بود. اگر چه گاهی دور سر اطرافیان علامت‌های سؤال زیادی چرخ می‌خورد و به جوابی نمی‌رسیدند که صدیقه خانم چطور این زندگی را مدیریت می‌کند؟ نگهداری از همسر جانبازش، از دختر و پسر کوچکش و گاهی تحمل نیش و کنایه‌های مردم بی‌خبر از عشق! که تمام این معماها پاسخش همان آیه آرامش‌بخش است که: **إِنَّ اللَّهَ مَعَ الصَّابِرِينَ.**

وقتی خانواده جانبازی که در زیارت با هم همسفر بودیم به خواستگاری دخترم آمدند، انگار تاریخ تکرار می‌شد، حالا دخترم بود و نصایح و نشان دادن راهی که خودم در آن قدم گذاشته بودم. هنوز دیپلمش را نگرفته بود. شرط مهم من این بود که ازدواج مانعی برای ادامه تحصیل دخترم نشود. خوشحالم که چنین نشد و او توانست آرزوی مادرش را در لباس پزشکی و خدمت به مردم برآورده کند.

حالا بعد از گذشت سی سال می‌بینم که وقتی علاقه باشد، نشدن وجود ندارد. می‌شود طلبه حوزه علمیه باشی و نهایت استفاده از درس‌ها را ببری، حاصلش را ببینی و شاغل نباشی! می‌شود عمری را چنان سپری کنی که اگر راه را برگردی، باز انتخاب این باشد که با همان فرد زندگی کنی.

این روزها که سعی کردم زندگی‌ام را بنویسم، بیشتر به شیرینی‌هایش پی بردم. از این که خداوند به من افتخار زندگی و خدمت به احمد آقا را داده است، او را شاکرم. شاکرم از این که در سنگر زندگی، جایم را خالی نکردم و از سختی‌ها گریزی نداشتم.

به نوه‌هایم نگاه می‌کنم که دور پدربزرگ‌شان حلقه می‌زنند و از جنگ می‌پرسند. اصرار دارند بدانند چرا دشمن به خاک ما حمله کرد؟ پدربزرگ چطوری به جبهه رفت؟ پدر بزرگ اصلاً چرا به جبهه رفت؟ مگر درس و مدرسه نداشت؟ و هزاران سؤال که تنها لبخند و صدای آرام پدربزرگ پاسخگویی است.

تلویزیون تصاویر تشییع پیکر پاک حاج قاسم سلیمانی را نشان می‌دهد، احمد آقا هم مثل همه ماها، این روزها بغض سوزناکی دارد، غم شهادت حاج قاسم در خانه ما نیز سایه انداخته است، او در حالی که دست بر زانو گذاشته است، خیره به من با آهی جانسوز می‌گوید: حیف شد، حیف که الان ناتوانم، اما به خدا سوگند اگر وضع جسمی مساعدی داشتم، تا آخرین قطره خونم برای دفاع از حرم

حضرت زینب علیها السلام در رکاب سردار می‌جنگیدم. حیف که توفیق از من سلب شده است، اما راضی‌ام به خواست خدایی که اجازه داد در عملیات بیت‌المقدس، در آزادسازی خرمشهر سهیم باشم و مدال جانبازی را از آن روزها به یادگار داشته باشم. به یقین اگر روزگار باز تکرار شود، باز همان راه را خواهم رفت. راهی که روشنی عاقبتش از اول مشخص است. راهی است راه عشق، که هیچش کناره نیست...

پروانه‌ریزان

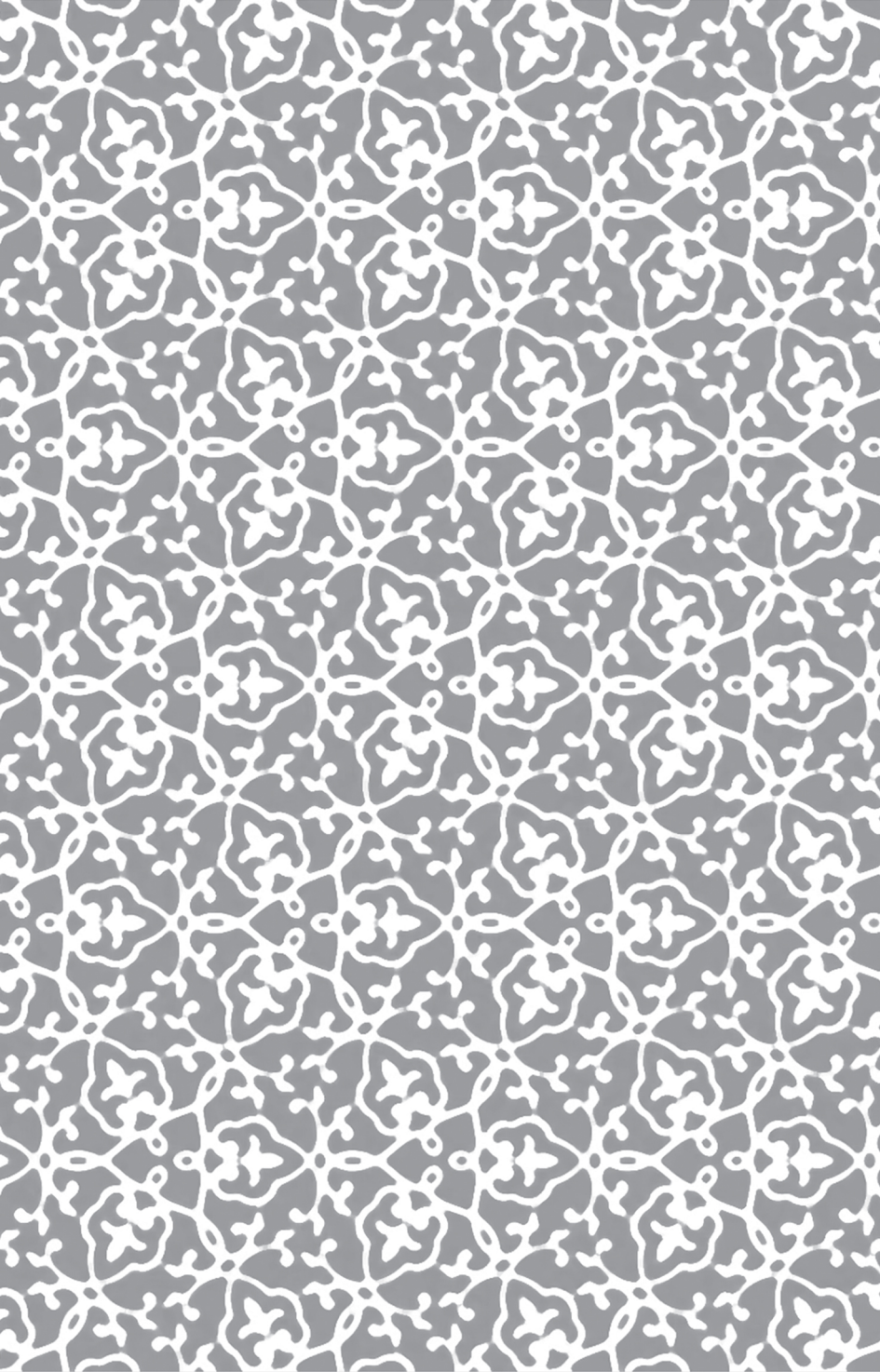
روایت زنانی که، زینب‌گونه در کنار همسر
جانباز قطع نخاعی خود ایستادند



پروانه یازدهم:

بانو طیبه کریمی میرابی زاده

«همسر جانباز؛ محمدعلی پورباقری»



من نمی‌میرم!

تخم مرغ‌ها را که داخل سبد گذاشتم، کنار اجاق ایستادم تا کف روی شیر را بگیرم. از پنجره به آقا جان و مادرم خیره شده بودم. به این فکر می‌کردم که با لبخند، چه حرف مهمی را آهسته به هم می‌گویند؟ یعنی مشتری جدیدی برای گاوهایمان پیدا شده است؟ یا گوساله‌های سفید و سیاه جدیدی به دنیا آمدند؟ تنها دیدم مادرم دستش را به آسمان بلند کرد و گفت: ان‌شالله خیر است، الهی به امید تو.

قابلمه قل زده بود و شیرها سرریز شده بودند، و من هنوز در سیر زیباترین تصویر زندگی‌ام، یعنی پدر و مادر زحمت‌کشم بودم. همان شب راز لبخندهای مادر را از بوسه‌اش فهمیدم. فهمیدم که خبرهایی درباره من در راه است. و من بی‌خبر از همه جا، تنها به این فکر می‌کردم که برای زمستان امسال شال و کلاه گرمی بیافم تا سوز سرما پدر را نرنجاند.

تازه پانزده سالم تمام شده بود که محمد علی و خانواده‌اش از یزد برای خواستگاری من آمده بودند. نجابت یزدی‌ها همه جا ضرب‌المثل بود. من که اصالت یزدی داشتم، این را به فال نیک گرفتم. اما طبق قانون حمایت از خانواده، سن من هنوز برای ازدواج، قانونی نبود. من بودم و پدر و پله‌های دادگاه تهران برای گرفتن گواهی و آن روز در دلم به قانون‌های من‌درآوردی حکومت پهلوی می‌خندیدم.

من که از کودکی، میوه‌چینی و دانه‌پاشیدن برای مرغ و خروس‌های باغ را از مادرم یاد گرفته بودم، باز هم آموختم که با تمام سختی و سادگی می‌شود زندگی خوبی داشت. من دختر باغ‌های سرسبز جنت‌آباد بودم که تمام کودکی‌هایم را در قد کشیدن نهال‌ها به تماشا نشسته بود. محمدعلی دنبال یک لقمه نان حلال بود. فرقی نمی‌کرد نان را از شاگرد بنایی و خشت روی خشت گذاشتن ساختمان کتابخانه وزیری به دست بیاورد، یا از شاگردی در مغازه حلوائی یا قصابی. اما دست تقدیر و فشارهای ساواک او را کشانده بود به تهران. در جستجوی آب بود و قنات حفر می‌کرد. پیوند بین زلالی آب و سبزی درختان، پیوند مبارکی بود. خطبه عقد که خوانده شد، دلم خواست در آن سال دو تا شال و کلاه بیافم!!!

پلک بر هم گذاشتم و مناره‌های مسجد جامع را از پنجره اتاق کوچکم به تماشا نشستم. حالا من بودم و یزد، همان زادگاهم. یک‌سالی نگذشته بود که خدا نوزاد زیبایی را به من داد، دختری به نام فاطمه. انقلاب اوج گرفته بود و من کمتر محمدعلی را می‌دیدم. تنها بودم و دلخوش به این که تلاش‌های مردم انقلابی یزد و فعالیت‌های او منجر شود به آمدن امام. قرار نبود سد راهش شوم. از ارادتش به آیت‌الله صدوقی و آقای راشد یزدی باخبر بودم. این دو اسم را زیاد از زبانش شنیده بودم.

روزها گذشت و درخت انقلاب میوه پیروزی داد. اما این هنوز آغاز راه بود. چیزی نگذشت که به تهران برگشتیم و او برای سرکشی به قنات‌ها و چاه‌های موتوری از طرف جهاد سازندگی به کردستان رفت و بعد از یک ماه برگشت، اما این بار که به سنندج رفت؛ برگشت!

مثل پرنده‌ای سرگردان، تمام باغ‌های جنت‌آباد که هیچ، اصلاً همه تهران برایم حکم قفس را داشت، انگار قلبم خواسته باشد از سینه‌ام بزند بیرون، هیچ خبری از او نبود، فقط می‌دانستم اسیر شده است.

اسارت هم که خانه خاله نیست! نمی‌تواند نامه‌ای بنویسد، تلفنی بزند، اسیری یعنی غریبی! تا حالا اسم حزب کومله به گوشت خورده است؟ صدرحمت به شکنجه‌های ساواک توی زندان قصر! اصلاً می‌دانی مُثله‌شدن یعنی چه؟ بگذار ساده‌تر بگویم، قربانی کردن گوسفند پیش پای عروس را که بارها دیده‌ای؟ این نامردها همان طور بسیجی‌ها را در شادی‌هایشان سر می‌برند! می‌ترسم، اما محمد علی سر نترسی دارد.

یک مقنی ساده انقلابی که برای آبادانی تکه‌ای از وطنش به سنندج اعزام شده است، از هیچ چیزی نمی‌ترسد، حالا دفاع از اسلام و آرمان‌هایش چه شعاردادن بعد از سخنرانی آیت‌الله صدوقی توی مسجد حظیره باشد، چه پخش اعلامیه‌های امام، در کوچه‌پس‌کوچه‌های کاهگلی مسجدجامع!

این جملات؛ واگویی‌های زن جوانی با خودش بود که نمی‌دانست تقدیر برایش چه نوشته است. به زبان، راحت است، اما باید در اوج زن‌بودنت مرد باشی، بتوانی تحمل کنی. یک دستت به گهواره نوزاد دوماهه‌ات باشد و زانوهایت تنها پناهگاه اشک‌های دخترکی که تازه یاد گرفته است، بگوید: بابا.

ذکر تمام قنوت‌های «اللهم فُكِّ كلَّ اسی» باشد و تمام اشک‌های بعد نمازت به یاد اسارت حضرت موسی‌بن‌جعفر علیه السلام جاری شود، دامانش را سفت بگیر و قسمش بدهی که او را به تو باز گرداند. بعد، سوز همه اشک‌های تبدیل شود به شیرینی وصل، شوق دیدار، یک سال چشم‌به‌راهی بگذرد و محمدعلی را در چهارچوب اتاق ببینی و فقط خدا را شکر کنی که باز سایه‌اش را بر سر زندگی‌ات داری.

آری همسرم از دست ضد انقلاب آزاد شده بود. صد بار تا پای جان دادن رفته و برگشته بود. عمق درد و اندوه دوری و سرگردانی میان مرگ و زندگی را از خطوط پایین چشمانش می‌شد خواند. اما هنوز در نگاهش همان صلابت و امید می‌درخشید.

میوه‌های دست‌چین باغ را که مقابله‌ش گذاشتم، همه خانواده سکوت کرده بودند تا قصه دردهای سنج را بشنوند. تازه فهمیدم او بی‌قرارتر از ما بوده و وقتی آدرس خانه را خواستند، او آدرس چهاردیواری ساخته‌نشده‌ای را که پشت پایگاه بسیج محله بود، به

ضد انقلاب‌ها داده بود. تنها برای این که به خانواده‌اش آسیبی نرسانند. همه سراپا گوش بودند و من تنها به روزهای آینده چشم دوخته بودم که چه می‌شود؟

اوایل جنگ بود و من نمی‌دانستم ادامه راه انقلاب از سرش نمی‌افتد. زن و دو فرزند کوچک، چیزی از عشق او به امام و رسالتش کم نکرده بود. حتی سخنان مرادش آیت‌الله صدوقی هم نتوانسته بود او را از جبهه رفتن منصرف کند. آقا به او گفته بود: محمد علی؛ تو زحمت خودت را کشیدی، دینت را به انقلاب اداء کردی، نمی‌خواهد به جبهه بروی!

من تهران بودم و او حدود یک سال در رفت و آمد، بدون آن که من خبر داشته باشم، در منطقه جنوب به سر می‌برد. بالای تختش که ایستادم، زانوانم می‌لرزید، بدن بی‌حسش روی تخت بود و زخم‌ها به من لیخند می‌زدند. از هم‌رزمش شنیدم در عملیات بیت‌المقدس برای آزادسازی خرمشهر مجروح شده است. پدر، دستان مهربانش را به پاهای محمد علی کشید، اما او با بغض گفت: من دیگر پا ندارم! من آن زمان از حرف‌هایش سر در نیاوردم، حتی از این که می‌گفتند: همسرت قطع نخاع شده است! این‌ها را نمی‌فهمیدم. فقط خوب می‌دانستم او با اخلاص، با جان خودش در جبهه بازی کرده است و حالا به او می‌گویند جانباز قطع نخاع.

اما کم کم با سلول، سلول وجودم درک کردم قطع نخاع یعنی چه! باز برگشته بودیم یزد، همان محله‌ای که تنها تسکین طنین اذان‌هایی بود که از گلدسته‌های مسجد جامع پخش می‌شد. خانه‌ای کوچک با کم‌ترین امکانات و پرستاری از یک جانباز، کار سختی بود! محمد علی تمام بدنش زخمی بود، و این زخم‌ها مرهمی می‌خواست. دست تنها بودم، با دو بچه کوچک. زخم‌ها را هر روز می‌شستم و پانسمان می‌کردم. هر بار که نگاه پر از شرمش را به من می‌انداخت، می‌گفت: طیبه خانم! تو آزادی، هنوز جوانی. حیف است عمرت را پای تر و خشک کردن من صرف کنی، از من جدا شو. می‌دانستم این حرف‌ها عذاب‌آورترین کلماتی است که در طول عمرش بازگو کرده است.

اما من ایستادم به پای زندگی، به پای عشق به فرزندانم و او که سایه‌اش بر زندگی‌ام گسترده بود. همین که نفس می‌کشید، برایم کافی بود. او در راه امام حسین علیه السلام جنگیده بود و من با توسل به بانو حضرت زینب علیها السلام، خواستم با پرستاری از او، در اجر این جهاد سهیم باشم.

آری؛ من ایستادم و افتخار کردم که همسر اولین جانباز قطع نخاعی استانم. من باید الگویی برای همسران صبور جانبازان می‌شدم.

زخم بستر، درد و سوز عجیبی دارد، سوزناک‌تر از آن نسخه
پزشک هندی بود که تا زخم‌ها را دید، رو به محمدعلی گفت: این
زخم‌ها درمانی ندارد، فایده‌ای ندارد، خودت را علاف نکن. و این
یعنی؛ این زخم‌ها، تو را از پای درخواهند آورد!!

نقطه صفر درجه زندگی را که می‌گویند، من به چشم خودم
دیدم. من غریبی را بارها در وطنم، در شهرم حس کردم و آن
لحظات، چه کسی جز غریب‌الغربا مرهمی است بر زخم‌های دل
یک جانباز قطع نخاعی که مرگش را از زبان دکتر بشنود و با
صلابت بگوید: من نمی‌میرم.

از پنجره هواپیما آسمان غبار گرفته مشهد را دیدم و دلم
کبوتروار پر کشید سمت کبوترهای سقاخانه. حالا من و محمدعلی
درمانده‌ترین آدم‌هایی بودیم که مثل آهوئی خسته، پناه آورده
بودیم به ضامن آهو.

به اصرار او، من وارد حرم شدم و خودش کنار درب ورودی
حرم، سر بر کاشی‌های فیروزه‌ای گذاشته بود و زیر لب با مولایش
درد دل می‌کرد: یا حضرت رضا علیه السلام دکتر هندو به من گفت با این
زخم‌هایت می‌میری. من هم لوطی‌گری در آوردم و به پشتوانه شما
گفتم نمی‌میرم. حالا خود دانی...

و من در حالی که انگشتانم دخیل مشبک‌های پنجره فولاد بود،
به آقا گفتم: درمانده‌ام و یارترینی، چه بگویم؟ وقتی تو خبردارترینی
چه بگویم؟

معجزه آقا را در تعجب دکتر دیدم که مدام می‌گفت: امکان ندارد، پرونده‌اش عوض شده است!

اما امکان داشت! چون ما دکتری داشتیم که نسخه همه پزشک‌های دنیا را با نیم‌نگاهی عوض می‌کرد.

دست روزگار در زمستانی سرد، ما را به روستای منشاد کشاند. حال و هوای آن‌جا برای او بهتر بود، و در نهایت در مهریز در خانه‌ای ساکن شدیم. حالا انگار تکرار روزهای گذشته است. من و دار قالی زمینه‌لاکی، من و بچه‌هایم، باغ‌های انار، دانه‌پاشیدن برای مرغ‌ها، علف‌چیدن برای دام‌ها. بچه‌ها بزرگ شدند و نوه‌ها به جمع ما آمدند و زندگی با همه سختی‌هایش در جریان است.

و من این روزها به این جمله محمد علی زیاد فکر می‌کنم: ما به دنیا آمدیم که فقط خدا را پرستش کنیم، وگرنه همه باغ‌ها، همه ثروت‌ها، حتی گنج قارون هم روی زمین ماند و صاحبانش رفتند.

صدای اذان لابه‌لای شاخه‌های انار پیچیده است. می‌روم تا خدا را باز پرستش کنم.

پروانه‌ریزان

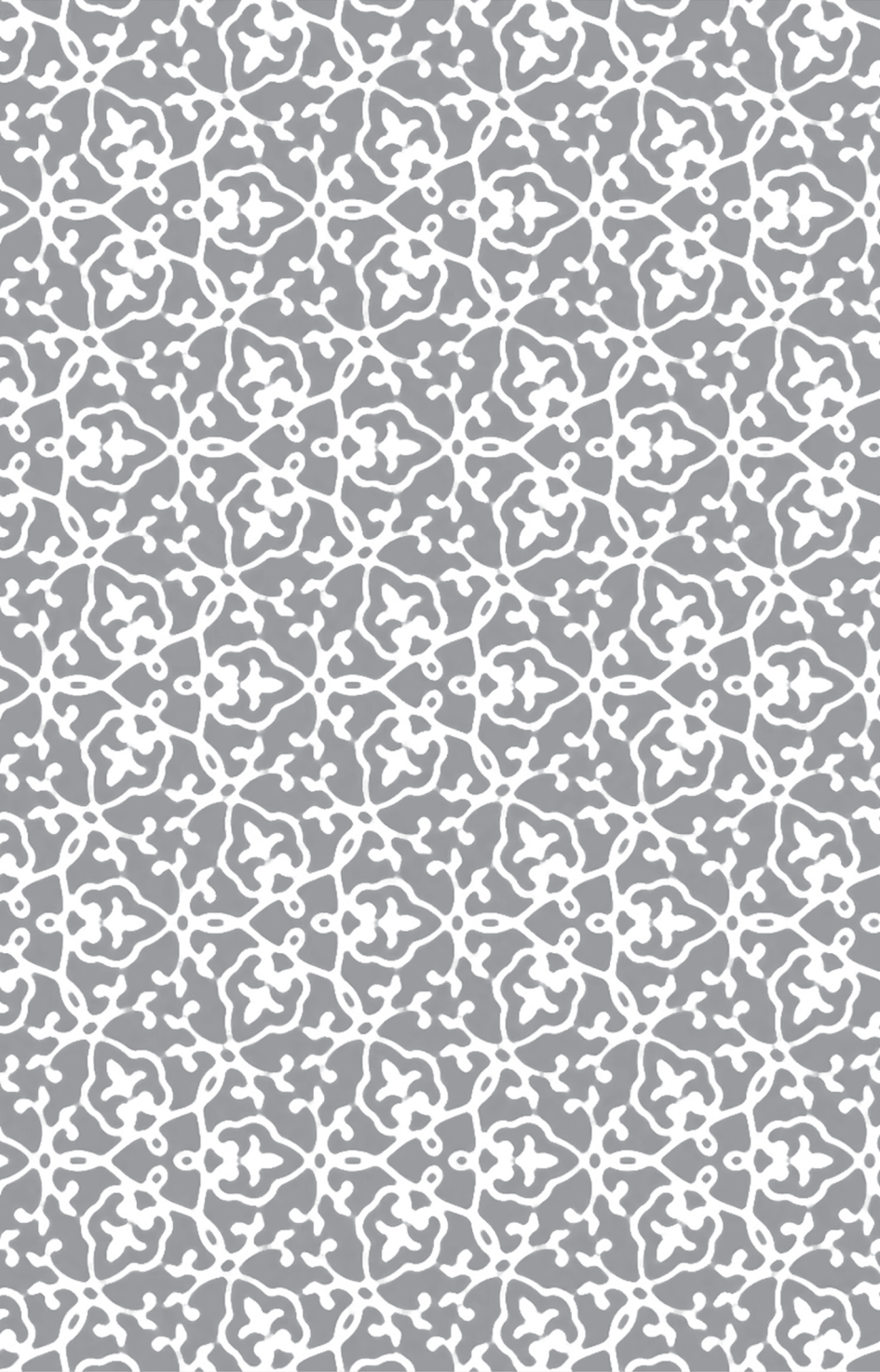
روایت زنانی که، زینب‌گونه در کنار همسر
جانباز قطع نخاعی خود ایستادند



پروانه دوازدهم:

بانو نرگس خواجه

«همسر جانباز؛ علی رضاپور»



نرگس

سوسوی باد لابه‌لای گندم‌زار، یعنی زیباترین موسیقی دوران کودکی! فصل درو با همه سختی‌هایش از راه رسیده بود و من که از دار قالی فراری بودم، پناه آوردم به خوشه چینی! پدر با تمام توانش دسته، دسته گندم‌ها را روی خرمن می‌گذاشت.

با این‌که محصول گندم آن سال، از همه سال‌ها بیشتر بود، اما حزن عمیقی در جان پدر نشسته بود. این را از آه کشیدن‌های پی‌پی مادر هم می‌شد فهمید. هنوز آن‌قدر بزرگ نشده بودم که معنای سهم ارباب و رعیتی را بفهمم. هنوز نمی‌فهمیدم که محاسبات جیره‌خواران پهلوی چقدر با حساب و کتاب‌های حلال پدر فرق دارد!

صدای خرمن‌کوب یعنی، حضور مردان چکمه‌پوشی که در گندم‌زار خالی از گندم، راه می‌روند و آتش به آتش، سیگار دود می‌کنند!

روز سهم‌دادن رعیت‌ها فرا رسیده بود، اما دل هیچ رعیتی از این روز شاد نبود. مردم ساده‌دل روستا، راه به جایی جز محکمه خدا نداشتند و سکوت، بهترین مفسر رنج‌شان بود.

خرمن کوب مثل دیوی گرسنه گندم‌ها را می‌بلعید و من از دورترین نقطه، پشت تک‌درختی سرانجام گندم‌ها را نگاه می‌کردم. سنگینی نگاهی مرا به خود آورد. او به من چشم دوخته بود. برای اولین بار، اسم خودم را از زبان نامحرمی شنیدم که گفت: نرگس!

تپش‌های قلبم در صدای خرمن کوب گم شد. تا خانه یک نفس دویدم. آن شب انگار بزرگ‌ترین مجرم تقی آباد من بودم که اسمم بر زبان غریبه‌ای جاری شده است. دلم می‌خواست در چهارچوب دار قالی خودم را اسیر کنم. نه به گندم‌زار فکر کنم و نه به بزغاله‌های سفید توی آخور. اما نمی‌شد، باید هم‌پای مادر کار می‌کردم.

فضای سنتی روستا اصلاً اجازه نمی‌داد که نامحرمی با یک دختر هم کلام شود، چه رسد که اسمش را به زبان بیاورد! آبرو حتی از سهم تمام گندم‌های اربابی روستا برای خانواده‌ام مهم‌تر بود.

من بودم و آهنگ زنگوله گوسفندان و دامنه سرسبز تپه. از آن بالا، روستا چقدر کوچک به نظر می‌رسید. صدا این بار آشناتر از قبل برایم بود که گفت: نرگس!

نمی‌دانستم در جوابش چه بگویم. نمی‌دانستم با من چه کاری دارد. جلوتر آمد، سرش را پایین انداخت و بی‌مقدمه گفت: به خدا قصدم خیر است، عروس مادرم می‌شوی؟

من در حالی که گله را سمت روستا می‌کردم، با عصبانیت گفتم: نه نمی‌شوم!

این جواب را بارها در دامنه تپه یا گندم‌زار به او گفته بودم. اما، نه! مفهومی جز علاقه نداشت. راز سر به مهری که تنها در صندوقچه دلم نهان کرده بودم و جرأت بیانش را نداشتم. چند سال به این کلمات فکر کردم: نرگس! عروس مادرم می‌شوی؟ نه، نمی‌شوم!

این سه کلمه تمام عشق را برایم به تفسیر نشسته بود. چهارده ساله بودم که پدر و مادرش برای خواستگاری به خانه ما آمدند. شادی در چشمانشان موج می‌زد. دستان زحمت‌کش پدرش با آب و قنات خو گرفته بود. سینی بزرگ خلعتی را روبه‌رویم گذاشتند. خانواده‌ها با هم حرف زدند و ما با هم نامزد شدیم، اما نمی‌دانستم قرار است چند ماه دیگر سوگوار پدرش باشیم و علی‌آقای شانزده ساله بشود مرد زندگی. جای پدرش را بگیرد و بزرگ خانه‌ای شود که از رنج بی‌پدری محزون است.

عاقده از من پرسید: آیا وکیلیم؟ و من مطمئن‌تر از قبل، بله را گفتم و این بله یعنی پذیرش همه تلخی‌ها و شیرینی‌های زندگی! غروب‌ها پشت پنجره می‌ایستادم تا برگشتنش را از معدن سنگ‌آهن بافق نگاه کنم. باورم نمی‌شد او همان پسرک پای تپه‌های سرسبز باشد.

خدا، خیلی زود دختری را به ما هدیه داد که شیرینی زندگی را برایم چند برابر کرده بود. زمزمه‌های اعتراضات مردم علیه

حکومت شاه، حتی در دل کوچه پس کوچه‌های روستا هم پیچیده بود. من بارها نام امام خمینی را از زبان او شنیده بودم، مهر امام چونان در جان من نشسته بود که آرزو داشتم یک بار هم که شده ایشان را ببینم.

این را همه خانواده‌ام می‌دانستند که علی آقا دلش برای امام می‌تپد؛ از تلاشش برای پخش اعلامیه‌های امام، تا حضورش در راهپیمایی‌ها و فعالیت‌های انقلابی.

آن شب همه را دور خود جمع کرد و گفت: چشم‌هایتان را ببندید، وقتی که گفتم، باز کنید. من و بچه‌ها چشم‌هایمان را که باز کردیم، قاب عکس چوبی بزرگی دیدیم که تصویر محمد رضا شاه را در بر داشت. لبخندها بر صورتمان خشک شد. او فوری تصویر را در هم مچاله کرد و چهره نورانی سید روحانی در قاب پدیدار شد. گفت: این عکس امام است. مجبور شدم از ترس ساواک این‌طوری پنهانش کنم. قاب عکس دست به دست در آغوش ما چرخید و بوسه‌باران شد!

بالاخره کشتی انقلاب به ساحل پیروزی رسید. حالا خانواده ما پنج نفره شده بود. درگیری‌های ضد انقلاب شروع شده بود. او به کرمانشاه رفت و من تنها، روزها را در حالی سپری می‌کردم که فهمیده بودم کومله‌ها چه خصومتی با بسیجی‌ها دارند.

جبهه رفتن‌های او پیاپی بود و ما کم‌تر او را می‌دیدیم. حالا جبهه خوزستان در انتظارش بود. چه فرق داشت در آشپزخانه تیپ برای رزمنده‌ها غذا درست کند، یا پشت خاکریزها چند خمپاره‌زن دشمن را از پای درآورد؟ از زیر آئینه‌قرآن که رد شد گفتم: زودتر برگرد، می‌خواهم وقتی بچه به دنیا می‌آید این‌جا باشی.

بند پوتینش را محکم‌تر بست و گفت: نگاه کن نرگس جان! درخت اسلام آبیاری می‌خواهد، خون می‌خواهد، ما انقلاب نکردیم که باز دشمن خواسته باشد به وطن ما دست‌درازی کند، انقلاب مال ما پا برهنه‌هاست. باید محافظش باشیم. من نیستم، اما خدا با توست، اگر دختر بود اسمش را بگذار لیلا، اگر هم پسر بود، نامش محمد باشد.

عطر شبردهای تازه در سرم پیچیده بود. من بودم و تکرار این دو کلمه! لیلا، محمد.

قاصد برایم خبر آورد که مجروح شده است. داس از دستم افتاد. نفهمیدم چطور خودم را رساندم به بیمارستان بافق. اتاق دور سرم می‌چرخید، گلوله حنجره‌اش را سوراخ کرده بود و از کتف بیرون آمده بود.

لیلا به دنیا آمد. نارسایی ذهنی‌اش به خاطر استرس‌های مدام من بود یا تاوان عشقی که به زندگی‌ام داشتم! نمی‌دانم، هرچه بود، هدیه خدا بود. گرچه آدرس تمام دکترهای یزد و تهران را از بر

بودم، اما هیچ کدام از آن‌ها نتوانستند در تقدیر الهی اثری بگذارند. خدا می‌خواست از رنج مادری‌ام برایم نردبانی از نور بسازد. راضی بودم به رضای خودش.

حتی وقتی او را روی تخت بیمارستان یزد دیدم و نگاهم به کیسه‌ای افتاد که تمام احشاء بدنش توی آن جمع بود، باز خدا را شکر گفتم. به من گفتند این شاید آخرین دیدار با همسرت باشد، بچه‌ها دور جسم بی‌هوش پدر حلقه زده بودند و من سعی داشتم بغضم را مخفی کنم. ناخودآگاه دستم را روی شکم گذاشتم. دلم به حال بچه‌ای سوخت که وقتی به دنیا بیاید پدرش را نخواهد دید.

خدا صدای قلب پاک بچه‌هایم را شنید و او را دوباره به ما داد. حالا خانه کاهگلی روستا بود و علی آقا که روی تخت خوابیده بود. من فکر می‌کردم؛ به بچه‌های قد و نیم قد، مسئولیت زندگی، کشاورزی و دامداری، مراقبت از لایلا و رسیدگی به او که در راه آرمانش جانباز شده بود. حالا من همسر جانباز قطع نخاعی بودم که عاشقانه‌ترین کلماتش را در غم‌انگیزترین واژه‌ها از زبان او می‌شنیدم: نرگس جان! با تو تعارفی که ندارم، من قطع نخاع شدم، دیگر امیدی به خوب شدن هم نیست. تو هنوز جوانی، سالمی، مهریه‌ات را چند برابر می‌دهم و برو دنبال زندگی‌ات. نمی‌خواهم پاسوز من باشی!

سوز قطرات اشکم، از سوزش دلم بود. یعنی این مرد، بعد این چند سال زندگی مشترک و این بچه‌ها من را نشناخته است؟

رو به او کردم و گفتم: این چه نوع همسفری و عشقی است که فقط در خوشی‌ها کنارت باشم؟ وقتی سالم بودی آن‌طور می‌خواستمت و حالا نخواهمت؟! اگر قسمت نبود، که اصلاً ما با هم ازدواج نمی‌کردیم. مگر عاشقی، داد و ستد و معامله است؟ پیش از این، توی قلبم جا داشتی. حالا، هم توی دلمی، هم بالای سر.

آتش جنگ خاموش شد و صلح و آرامش به وطن برگشت، اما زخم جنگ هنوز در قلب او بی‌تابی می‌کرد.

هر وقت با تصاویر فرمانده‌هایش حرف می‌زند، می‌فهمم چقدر دلتنگ شهید ذبیح‌الله عاصی‌زاده است. می‌دانم چقدر به شهید خلیل حسن‌بیگی ارادت دارد.

من سعی کردم با تمامی ناملایمات زندگی کنار بیایم، تا عاشقی‌ام را ثابت کنم. پرستاری از یک جانباز قطع نخاعی افتخاری است که تنها با مدد بانو حضرت زینب علیها السلام امکان‌پذیر است، که اگر نبود، تحمل این همه رنج و سختی آدمی را از پای در می‌آورد.

به برکت همین پرستاری، بارها کعبه را از نزدیک دیده‌ام، بارها پنجره فولاد را در آغوش گرفته‌ام و از آقا توان خدمت بیشتری را خواسته‌ام.

و حالا؛ بعد از گذشت سال‌ها، وقتی به مرور آن لحظات می‌اندیشم، هنوز هم به گندم‌زار که می‌رسم، قلبم به تپش می‌افتد. هنوز تپه روبه‌روی آبادی را که می‌بینم، به یاد روزهای کودکی‌ام لبخند می‌زنم و به عشق پاکی که در سینه داشتم، به خود می‌پالم. پلک‌هایم را که می‌بندم، صدایی مرا از دور به خود می‌خواند: نرگس...

پروانه‌ریزان

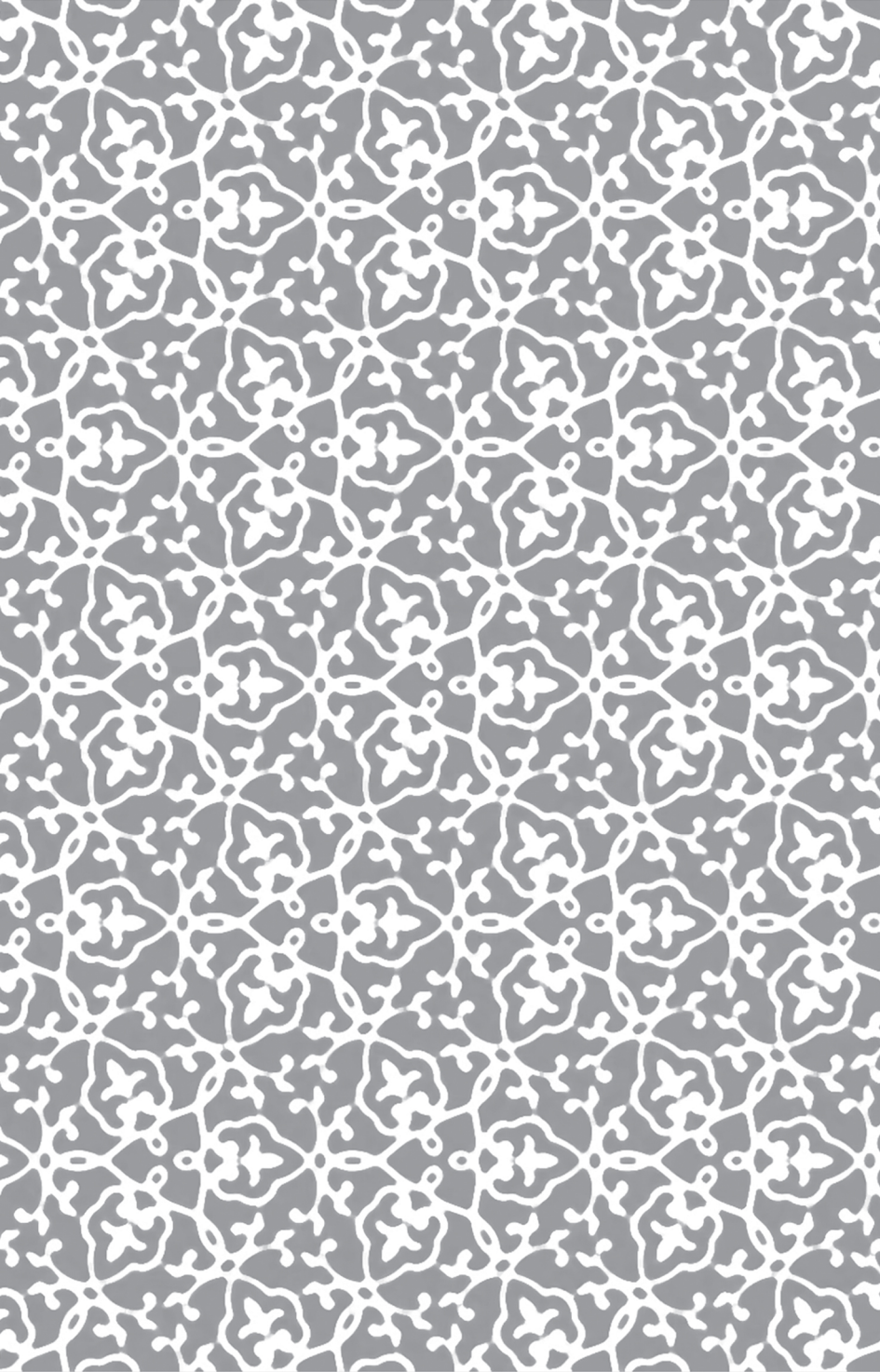
روایت زنانی که، زینب‌گونه در کنار همسر
جانباز قطع نخاعی خود ایستادند



پروانه سیزدهم:

بانو زهرا جعفریان

«همسر جانباز؛ قاسم حبیبی»



حیب من

چادر گل‌گلی‌اش را روی سرش انداخت و گفت: این‌طور که نمی‌شود دختر جان، مردم را علاف خودمان کردیم، این رج را تمام کنی، برگشتم!

اصلاً استخاره را گذاشته‌اند برای همین موقع‌ها که آدم سرگردان است. تو هم که انگاری روزه سکوت گرفتی! چقدر جای پدرت خالی است. اگر بود، خانه، مردی داشت. او خیر و صلاحیت را بهتر می‌دانست.

مادر بغضش را فرو خورد و گفت: هرچه جواب استخاره بود، همان کار را می‌کنیم.

آن‌قدر در تصمیم‌ش مصمم بود که می‌دانستم این حجب دخترانه یعنی حجابی بین من و همان آرزویی که سال‌ها در دل پرورانده‌ام.

از پشت دار قالی بلند شدم و چادرش را گرفتم. گفتم: استخاره نمی‌خواهد که، من دلم به همان جانباز راضی‌تر است تا یکی مثل همه!

دل! نمی‌دانم خدا چه نیرویی در این دل قرار داده که قوی‌ترین آدم‌ها را در برابر خواسته‌اش از پای درمی‌آورد. عشق می‌شود پیچک سبزی که گرد عقل می‌پیچد و کار، دست آدم می‌دهد.

مادر انگاری پایش سست شده باشد، دستش را به دیوار گرفت و نشست. به چشمانم زل زد و گفت: یعنی حاضری زن یک جانباز قطع نخاعی شوی؟

به خطوط ریز گوشه چشم مادر چشم دوختم. خطهایی که هر کدام مسیر طولانی رنج بود. سخت است بخواهی برای هشت فرزندت، هم مادر باشی و هم پدر!

دل نمی‌خواست با تصمیمم، دردهایش را زیادتر کنم. اما دل مادر هم از جنس خودم بود. بارها اشک‌هایش را برای جانبازان جنگ، پای تلویزیون دیده بودم، با سوز دعایش برای رزمنده‌ها آشنا بودم.

گاهی وقت‌ها سکوت، فریاد بلند ناگفته‌هاست. بین من و مادر سکوت رقصان بود و من به شش سال پیش فکر می‌کردم. نمی‌توانستم به مادر بگویم از همان ده‌سالگی، که از زبان معلم معنای جانبازی در جبهه را فهمیدم تا حالا، تمام آرزویم شده خدمت به یک جانباز در سنگر خانه.

مادر نباید می‌فهمید بهترین روزهای دختری که باید با عروسک‌بازی بگذرد، من در خاله‌بازی‌های کودکانه، نقش همسر جانباز را بازی کرده بودم.

اگر آن روز دم در مدرسه، که او را روی ویلچر دیدم، مادر صدای تپش‌های قلبم را می‌شنید، شاید دیگر مدرسه رفتن را برایم جایز نمی‌دانست.

تمام آن سال‌ها به حسرت جبهه نرفتنم، به این آرزوی محال فکر کردم و در جمع حرف‌های خودمانی و دخترانه، وقتی دختر خاله‌ام پرسید: زهرا تو می‌خواهی شوهر آینده‌ات چه کاره باشد؟ من سرفرازانه گفته بودم: دلم می‌خواهد همسر جانباز شوم.

و بعد جمع ما از خنده به هم پاشید که خوب پس می‌خواهی راننده ویلچر شوی!

با تکان مادر به خود آمدم و باز تکرار کردم: دلم می‌خواهد همسر جانباز شوم.

سینی چای را که مقابل شوهر خاله گذاشتم گفتم: تو مطمئنی که تصمیمت درست است؟ نگاه کن، درست است من واسطه‌ام، اما دلم نمی‌خواهد به زور انتخاب کنی. زندگی است؛ خاله‌بازی که نیست. زندگی با یک جانباز، یعنی گذشتن از خیلی چیزها. مثل الان نیست که وقت آزاد باشد، باید همه روزها مراقبتش باشی. از بستن دکمه لباسش تا پرستاری شبانه‌روزی‌ات. تو صبرش را داری که وقتی عصبانی شد آرام باشی و ...

شوهر خاله حرف می‌زد و معلوم نبود طرف من است یا او. که برای وصل کردن آمده یا فصل کردن؟! او پدرانه نیتش خیر بود، اما واقع‌بینانه از همه سختی‌ها گفت تا من را بسنجد.

با وجود مخالفت‌های اطرافیان، من که به مسیرم ایمان داشتم پای انتخابم ایستادم. من بودم و او و سفره‌ای ساده. برای بار سوم سؤال عاقد تکرار شد و من بله را گفتم.

حالا آقای حبیبی شده بود بهترین حبیب من، شده بود قاسم آقا. نمی دانم چه سرّی در خطبه عقد است که وقتی جاری می شود، دل ها را عجیب به هم گره می زند. گویی هزاران سال است که او را می شناختم. عاشق مراش بودم، حالا عاشق خودش شده بودم.

هنوز حلاوت تبریک دختر همسایه مان در جانم هست که گفت: خدا را شکر به آرزویت رسیدی! حالا در دنیای دخترانه ام خوشبخت ترین دختر شهرستان انار بودم.

من به آرزویم رسیده بودم. حالا فرقی نداشت که در مسیر تهران - یزد برای مداوا با او همراه باشم، یا مخاطب حرف های عاشقانه اش در بیمارستان و زهرا جان گفتن هایش!

من تازه عروسی بودم که زندگی اش با اطرافیان خیلی فرق داشت. قدم در راهی گذاشته بودم که دلم می خواست.

ما بودیم و صحنی پر از کبوتر، قطعه ای از بهشت، میهمان امام مهربانی ها بودیم و انگشت هایی که دخیل ضریح مطهرش بود. تمام ناگفته هایم را با قلم اشک نوشتم و به آقا عرضه داشتم.

وقتی حرم، زیباترین مکانی است که آدمی با هم تجدید عهد کند، دیگر چه نیازی به مراسم جشن است. زندگی مشترک من و قاسم آقا در خانه پدری اش طوری شروع شد که انگار من هم فرزند آن ها هستم و در این چند سال چیزی جز نیکی از آن ها به یاد ندارم.

حالا من بودم و خانه جدیدمان. گاهی، در دروازه را راحت می‌شود بست، اما دهان یاوه‌گویان را نمی‌شود به راحتی بست. جز این که با سکوت صبر را به رخ‌شان بکشانی. اما گاه سکوت‌م موجب می‌شد که حرف‌های تلخ‌تری را بشنوم.

پیرزن همسایه که زل زده بود به من گفت: این چه کاری است دختر، زندگی‌ات را خراب کردی، حالا هم که بعد این همه سال، بچه نداری. اصلاً بیا برو یک بچه‌ای به فرزندت بردار!

این‌ها اولین کلمات نابخردانه‌ای نبود که از زبان زنی شنیدم که اصلاً دستور زبان عشق را نمی‌فهمید. این کلمات جزو آخرین نیش زبان‌های زهرآلودی بود که به قلبم زده شد.

برای اولین بار مقابلش ایستادم و گفتم: خودت برو بچه به فرزندت بردار. من همین که با قاسم آقا زندگی می‌کنم، برایم بس است. همه دار و ندارم اوست. بچه هم اگر خدا خواست، خودش به من می‌دهد. نخواست هم رضایم به رضایش!

برگه‌های آزمایش را مقابلم می‌گذاشتم و تنها اشک، گویای دردهایم بود. تلاش چندین‌باره من برای بارداری، نسخه‌های پیچیده بهترین دکترهای یزد، بی‌نتیجه مانده بود، اما نه. خدا بعد از چهارده سال، جواب دل شکسته من، و پاسخ دعا‌های قاسم آقا را داد.

نوزاد سفیدپوش را پرستار در آغوشش گذاشت. و من محو زیبایی گل‌هایی بودم که در کنار هدایا، برایم آورده بود. قاسم آقا

تنها فکر من نبود، که از جعبه‌های شیرینی روی هم چیده شده برای بیمارستان می شد فهمید، می خواهد کام همه پرستارها شیرین شود.

کاش زمان در آن خلسه عاشقانه پدر و پسر توقف کرده بود تا شیرینی تمام رنج‌هایش را، در شنیدن تپش قلب نوزاد بفهمد.

نوزاد را بوسید و در گوشش اذان گفت. حالا زندگی شیرین‌ترین لحظاتهش را برای من به ارمغان آورده بود.

گرچه به خاطر دیالیز و پیوند کلیه، قاسم آقا نمی‌توانست با ما باشد، اما تمام تانیه‌ها برایم انتظار بود که او از تهران برگردد.

قاسم آقا برگشت. خانه عطری دوباره گرفته بود. قلب‌ها در سینه می‌تپید. همه خانواده به نوعی خودشان سهیم شادی ما بودند. همه منتظر بودند لحظات وصل پدر و پسر چگونه خواهد گذشت.

آغوش او سمت نوزاد باز بود، اما دختری از فامیل، قنداقه نوزاد را فوری برداشت و چون عروسکی به سینه چسباند و گفت: قاسم آقا تا مژدگانی ندهی من این بچه را به شما نمی‌دهم.

نوزاد در آغوش او بود و دور خانه می‌چرخید. دل توی دلم نبود. چشمان نگران پدر، سمت طفلی بود که نمی‌توانست دنبالش بدود. حاضر بود هر چه داشت بدهد فقط زودتر پسرش را ببیند.

روا نبود چنین انتظاری!

پدر نوزاد را در آغوش گرفت و سرش را روی سینه کوچک طفل گذاشت. دقایق به کندی می‌گذشت. قاسم آقا بود و اشک‌هایی

که از چشمش جاری می‌شد. من بودم و فامیلی که همه از این وصل به گریه افتاده بودند. شاید عطر برادر شهیدش را از سینه طفل جستجو می‌کرد که خواست هم‌نام برادرش باشد. آری حسن! حسن یعنی یادآور تمام حُسن‌ها.

روزها می‌گذشت و حسن آقا تازه بابا گفتن را یاد گرفته بود. یاد گرفته بود از تخت بالا برود و روی سینه پدر بنشیند و بازی کند. بزرگ‌تر که شد، خواست بداند جانباز یعنی چه؟ و من جوابی جز این که ذهن کودکانه‌اش را تا پای نهر علقمه ببرم، نداشتم. جز این که از سقای تشنه لب کربلا برایش بگویم، از یار باوفایی که در راه امامش جانفشانی کرد. از حضرت ابوالفضل گفتم و او فهمید روز تولد آقا؛ یعنی روز جانباز. فهمید پدر و همه دوستان جانبازش، یعنی همان یاوران قمر بنی‌هاشم.

وقتی شنید، صبورتر از همیشه گفت: بابا کی بیدار می‌شود؟ باید به او تبریک بگویم، می‌خواهم بگویم: روز جانباز مبارک. اما تبریک بدون کادو که نمی‌شود و این کادو دادن‌ها، هر سال ادامه دارد. حسن آقا باید به مدرسه می‌رفت. رفت و آمد از انار به یزد و پیگیری‌های پزشکی قاسم آقا، ما را مجبور کرد از انار به یزد بیاییم. زندگی در هر کجای دنیا که باشد، وقتی کنار عزیزانت باشی فرقی ندارد و آسمان همان رنگ است.

سال‌ها گذشته است با همه تلخ و شیرینی‌هایش، با همه سختی‌هایش، اما همین که در کنار مردی نفس می‌کشم که دستور زبان دل را بلد است، غنیمت است.

باید بروم پروانه‌وار گرد شمع فروزان زندگی‌ام بگردم که پیامبرم خطاب به امثال من فرمودند: هر کس انسانی را که ناتوانی جسمی دارد یاری کند، خداوند او را در کارهایش یاری می‌دهد و در قیامت، فرشتگانی را می‌گمارد تا او را در پیمودن مسیر هولناک قیامت و عبور از گودال‌های آتش، کمک کنند. به گونه‌ای که از سموم آن، آسیب نبیند و او را از صراط به سوی بهشت، با سلامت و امنیت کامل، گذر می‌دهند.

پروانه‌ریزان

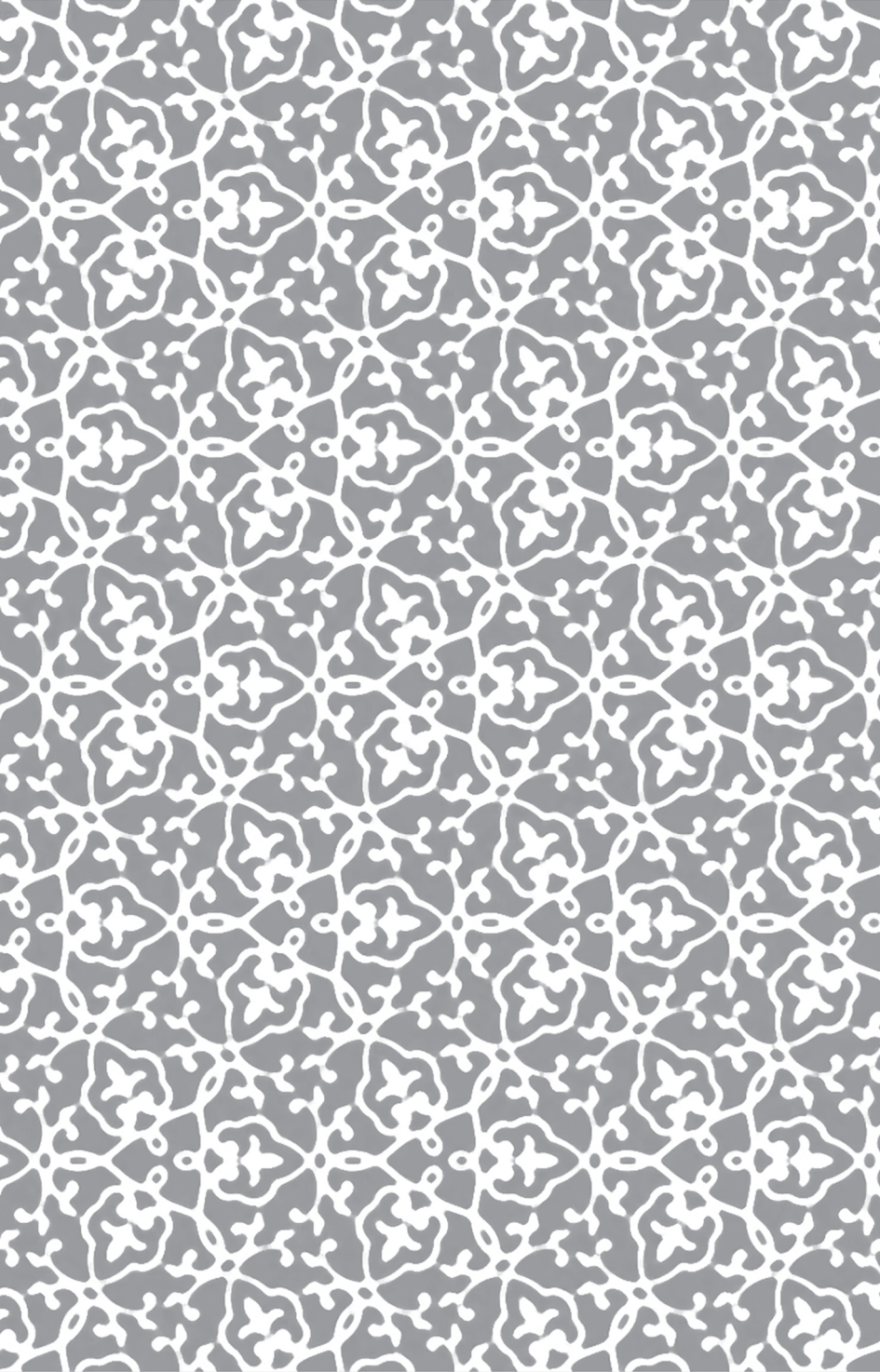
روایت زنانی که، زینب‌گونه در کنار همسر
جان‌باز قطع نخاعی خود ایستادند



پروانه چهاردهم:

بانو طیبه دشتی رحمت‌آبادی

«همسر جان‌باز؛ محمد کاظم دشتی رحمت‌آبادی»



هر کس هر چه دلش خواست بگوید؛ من که هم شاه را دوست دارم هم فرح را! نمی‌دانم این‌ها آب و نان و شیر گوسفندانشان زیادتر شده که آسایش برای ما نگذاشتند و هر روز درگیری! هر روز خبر بد. اعلیٰ حضرت است، شوخی ندارد که! مگر نشنیدید یکی از مخالفانش را توی قفس شیر گرسنه انداختند؟ یعنی چه؟! یعنی مخالفت با شاه بازی با دُم شیر است. یکی نیست بگوید بچه‌های رحمت‌آباد را چه به این حرف‌ها؟ سرتان گرم گندم چیدن‌تان باشد. این حرف‌های زنی بود که وقیحانه توی حسینیه، از رژیم شاه حمایت می‌کرد.

فاطمه چادرم را محکم کشید و گفت: بیا برویم خواهر، ولش کن! این زن عقلش را از دست داده است! شر درست نکن. اگر دایی بفهمد ما از خانه بیرون آمدیم، اوقاتش تلخ می‌شود. چقدر سفارش کرد و گفت: ساواکی‌ها زخم‌خورده‌تر از قبل هستند، توی خانه بمانید! تازه؛ بابا مگر نگفت که از همان بالای پشت بام هم، سلام بدهیم به آقا قبول است. باور کن امام حسین علیه السلام هم راضی نیست من و تو به خاطر عزاداری و مراسم، توی این شرایط بگیر و ببند، بیاییم حسینیه!

خواهرم با این که سنی نداشت عاقل تر از من بود، احتیاط شرط عقل بود، اما در سر من آن روزها شور انقلاب و عشق امام، بر عقل چیره بود! تحمل حرف‌های این زن که سنگ رژی‌م را به سینه می‌زد، برایم تلخ تر از اوقات تلخ دایی بود.

امام را ندیده بودم، حتی صدایش را نشنیده بودم. تنها آرزویم یک رادیو کوچک بود که هر لحظه اخبار انقلابیون را رصد کنم. هر بار که دایی از تهران می‌آمد، من مشتاق تر از همه، به طرفش می‌دویدم. دایی، یعنی او که عطر خبر از امام را با خودش به خانه ما می‌آورد. همین که با سواد بچه‌گانه‌ام در کلمات اعلامیه، نام روح‌الله را می‌خواندم، برایم کشف ارزشمندی بود. بهترین سوغات برای من همان تصویر امام بود که چون گنج بی‌پایانی در خانه، از ترس ساواک پنهان کرده بودیم.

برگشتم، تمام توانم را به انگشتانم دادم و بازوی زن ناشناس را محکم گرفتم و گفتم: حرف‌هایت را نشنیده گرفتم. حقا که از زنان کوفی هم بدتری! به همین نخل سیاه‌پوش محرم قسم، اگر یک بار دیگر ببینم داری طرفداری از شاه می‌کنی، چونان بلایی سرت بیاورم که راه خانه‌ات را گم کنی! نمک می‌خوری و نمکدان می‌شکنی، نمک‌شناس؟! نکند شوهرت توی دار و دسته شاه، کاسه‌لیسی می‌کند؟ می‌ترسی شاه برود جیره‌ات کم شود بی‌حیا؟ کاری نمی‌کنی، لاقل آب به آسیاب دشمن نریز!

انتظار این حرف‌ها را از یک دختر بچه چهارده‌ساله نداشت. زن با چشمانی از حدقه بیرون درآمده به من نگاه می‌کرد. خواهرم چادرم را کشاند و گفت: بیا برویم!

تمام راه، به این فکر می‌کردم چه چیزی باعث شد که این‌طور از امامی که هرگز او را ندیده‌ام، دفاع کنم؟

زمزمه‌های آمدن امام، حتی در روستای ما هم پیچیده بود. شاد بودم و در دل دعا می‌خواندم. آن روز با شوق بیشتری، دل به کار مزرعه داده بودم. من و سیدی که پر از محصولات دست‌چین خودمان بود.

«آب بفرما دخترم!». از تعجب سرم را بالا بردم. این صدای که بود در میانه ظهر؟! مردی هم‌سن و سال پدرم که به من که تشنه نبودم، لیوان آبی تعارف کرد! چه معنایی داشت نمی‌دانستم.

در پیچ اطرفیان و رفت و آمدهای آن روزهای خانه، تازه فهمیدم من قرار است عروس همان مردی شوم که لیوان آب را بهانه برای پسندیدن من برای پسرش کرده بود.

خانه شور و حالی دیگر پیدا کرده بود؛ بدون آن که کسی به من بگوید چه خبر است! من بی‌خبرترین عروس شهر بودم که حتی نمی‌دانستم داماد چه کسی است! قلبم آرام بود، چون دلم را همان شب سپرده بودم به صاحب نخل حسینیّه. مطمئن بودم آقا برایم بهترین تقدیر را می‌نویسد.

مراسم عقد و عروسی با سادگی و صمیمی‌ترین شکل برگزار شد و حالا یک عمر فرصت داشتم که کاظم آقا را ببینم و بشناسم. روزها؛ از شادی پیروزی انقلاب بر مردم روستا خوب می‌گذشت.

اولین بار که صدای نوزاد پسر در خانه چرخید، گویی خدا زیباترین حس را مقابلم گذاشته بود.

من مادر شده بودم و باید تمام توانم را برای تربیت پسر می‌گذاشتم. دلم می‌خواستم دل محمد حسن، مثل پدرش پر از عشق به امام باشد.

گرچه جنگ بر سر وطن سایه افکنده بود، و دفاع یعنی ادامه همان آرمان‌ها.

کاظم آقا بود و دستان زحمت‌کشی که با گچ و سیمان و معماری ساختمان خو گرفته بود. اولین بار که مقابلم نشست و گفت: می‌خواهم به جبهه بروم، من مادر سه فرزند قد و نیم‌قد بودم. می‌دانستم او قرار نیست بی‌خیال، آجر روی آجر بگذارد و برای مردم خانه بسازد. او دنبال ساختن خانه دل خودش هم بود، خانه وطن! باور داشتم که او در پاسخ فرمان امامش دیر یا زود راهی جبهه‌ها می‌شود.

بچه‌ها خیلی کوچک بودند و من تنهایی را با همه وجودم حس می‌کردم. چهره پدری که تازه از دست داده بودم، جلوی چشمم

بود و اشک فراق امانم نمی‌داد. مادر ناتوان و خواهر برادرهای کوچکم نیز همه امیدشان به آقا کاظم بود. خودم شور دفاع از میهن را داشتم، اما دلم می‌خواست جنگ تمام شود و او برای ساخت و ساز خانه‌های جنگ‌زدگان کمک کند! ته دلم رضا نبود و شاید نارضایتی من کار دستش داد. دستش در کار بنایی آسیب دید، اما او پای این دست شکسته نایستاد. گچ دستش را که باز کرد، ساکش را برداشت، زیر آئینه‌قرآن رد شد. بچه‌ها را محکم در آغوش فشرد و رفت. و من در خم کوچه برای آخرین بار، قامت رعناي او را ایستاده به تماشا نشسته بودم.

حالا من بودم و تصاویر رزمندگان عملیات کربلای پنج. میان آنها، از صفحه تلویزیون سیاه و سفیدمان دنبال او می‌گشتم. دل‌تنگی که زمان و مکان نمی‌شناسد. آدم دل‌داده، دلش خوش است تنها به یک خبر.

باران بی‌وقفه بر سر روستا باریدن گرفته بود. سردی دی ماه در جانم نشست بود. دایی که آمد این بار با خودش عطر خبر سنگرها را داشت. شاد به نظر نمی‌رسید. از حرف‌هایش فهمیدم که او و چند نفر از دوستان هم‌محلّه‌ای‌اش مجروح شده‌اند و حالا در بیمارستان تهران بستری‌اند.

تمام مسیر یزد- تهران، سرم را به شیشه اتوبوس چسبانده بودم و تنها کلمات دایی را با خودم تکرار می‌کردم. قطع نخاع یعنی چه؟

نمی‌فهمیدم موج توپ و خمپاره چیست؟ فقط از جبهه همین را می‌دانستم که یا قسمت اسارت است یا شهادت! کاظم آقا جانباز قطع نخاع شود، این جای کار را نخوانده بودم.

او در حالی روی تخت خوابیده بود که از درد بزرگی رنج می‌برد. از هم‌مرزموهایش شنیدم وقتی توی کانال پرتاب شده، آن‌قدر جسمش بی‌حس بوده که خیلی‌ها زیر آتش رگبار دشمن، ناخواسته از روی بدنش رد می‌شدند. جنگ بود، شوخی که نداشت. باید جانت را برمی‌داستی و از هر طریقی برای لحظه‌ای بیشتر زنده‌ماندن، برای مبارزه با دشمن پناه می‌گرفتی.

آن روزها آن‌قدر دلم درد داشت که مدام متوسل می‌شدم به صاحب نخل حسینه تا مشبک‌های ضریح مطهر امام رضا (ع) شب‌بیداری‌ها و ذکرهای مدام در بیمارستان‌های مختلف بر بالین او تنها به خاطر این بود که کمی از دردش کم شود.

اما جانباز اسمش را با خودش آورده! با جانش بازی کرده و این پاسخ عشق‌بازی با معبودی بود که قدم در راهش گذاشته بود. این نشان عاشورایی هدیه همان صاحب نخل چوبی بود.

من اما چون نخلی پریشان، در تمام ثانیه‌ها به صبوری زینبی فکر می‌کردم تا بتوانم ذره‌ای از دردهای او را کم کنم. حالا جز من، مرفین‌های بی‌پای کمی موجب تسکین دردش می‌شد. جز تحمل

درد، کابوس قرار دادن پمپ مرفین در بدن کاظم آقا تمامی نداشت.

دلَم می‌خواست یک لحظه آدم‌های بی‌خبری که به سهمیه درس و دانشگاه بچه‌هایم خرده می‌گرفتند، آن‌جا بودند و خودشان را جای او می‌گذاشتند و می‌فهمیدند بزرگترین سهمیه جانباز، همان زجری است که می‌کشد و اجری است که در درگاه خدا پنهان نمی‌ماند.

خانه از سرما به خود می‌لرزید و من با بچه‌های قد و نیم‌قد، بشکه سنگین نفت را تا پای بخاری می‌آوردیم. خانه نیمه‌ساز بود، سرد بود اما شمع وجود گرم کاظم آقا را در خود داشت و این بزرگ‌ترین موهبت برای ما بود. مردی که در سخت‌ترین شرایط به سر می‌برد، اما لحظه‌ای از راه رفته‌اش پریشان و پشیمان نبود. وقتی برای اولین بار چشمم به کعبه افتاد، دلَم هری ریخت پایین. دلَم می‌خواست شکوه این خانه سنگی پر عظمت را با او به تماشا بنشینم. این که او در خارج از کشور در طی مسیر درمانش باشد و من این طرف دنیا در سرزمین وحی، برایم سخت بود. بی‌خبری، طعم شیرین این سفر را برایم هلاهل کرده بود. سفری که تمام ثانیه‌هایش دعا برای سلامتی او بود. دعا برای آن که بار دیگر در کنار او قدم در مسجدالنبی بگذارم.

دلَم برای او می‌تپید، برای آرمان‌هایش، برای خدایش که در دل شب‌ها صدایش می‌زد.

بعدها دعایم به اجابت نشست و دو بار دیگر من و او به حج مشرف شدیم. به زیارتی که هر کدام حلاوت خاص خودش را داشت. جمع خانه ما شش نفره شده بود. کودکانی که در خود، بزرگی را به جستجو نشسته بودند.

روزها با همه سختی‌هایش گذشت و من هر بار از نزدیکی روستای قدیمی‌مان عبور می‌کنم، لبخند همان مردی را می‌بینم که به من زلال‌ترین هدیه خدا را تعارف کرده بود.

تمام افتخارم این است که همه عمرم را به مردی خدمت کردم که از زندگی آسوده خودش گذشت تا مردم سرزمینش در آسایش باشند.

ایام محرم است. سرم را به نخل چوبی می‌گذارم و آرام‌تر می‌شوم. تمام این سال‌ها دلَم برای او تپیده است. انگار کسی این دعا را در گوشم نجوا می‌کند که: «اللَّهُمَّ إِنِّي أَسْأَلُكَ حُبَّكَ وَحُبَّ مَنْ يُحِبُّكَ وَالْعَمَلَ الَّذِي يُبَلِّغُنِي حُبَّكَ» و من پیوسته تکرارش می‌کنم که: خدایا! از تو می‌خواهم محبت خودت را و محبت آن کس که تو را دوست دارد و کاری که مرا به محبت تو می‌رساند.



جانباز معظّم: محمدحسن
دشتی زاد و همسر
محترمه: معصومه دشتی



جانباز معظّم: جواد فتاحی
و همسر محترمه: بتول
ذبیحی اردکانی





جانباز معظّم: محمود
دهقانی زاده و همسر
محترمه طیبه ذیحجی
اردکانی



جانباز معظّم: رضا
فلاحی پناه و همسر
محترمه زهرا آخوندی



جانباز معظّم؛ محمدمهدی
موحدیان و همسر
محترمه فخرالسادات گل



جانباز معظّم؛ غلامحسین
آقارضایی و همسر
محترمه مرضیه خرم‌نژاد



جانباز معظّم؛ جلیل
صادق دهشیری و همسر
محترمه مریم پوررضایی



جانباز معظّم؛ غلامرضا
زارع چاه‌سرخي و همسر
محترمه فرحناز پورفلاح





جانباز معظّم؛ احمد
کاظمی و همسر محترمه
صدیقه ملک‌نابت



جانباز معظّم؛ احمد
شیرغلامی و همسر
محترمه صدیقه حسینی



جانباز معظّم؛ محمدعلی
پورباقری و همسر
محترمه طیبه کریمی
میرایی زاده



جانباز معظّم؛ علی
رضابور و همسر محترمه
نرگس خواجه





جانباز معظم؛ قاسم حبیبی
و همسر محترمه زهرا
جعفریان



جانباز معظم؛ محمد کاظم
دشتی رحمت آبادی و
همسر محترمه طیبه
دشتی

ای مکتب از کتب پروری بو
و حکمت نشان است در باری

نم از زبان که شنیدی از ما
کبر که تو هم چو عجب باری بو



سوره: علی بن ابراهیم